طغرل احراری

نجیبه کاروان

طغرل احراری

کاروان صبح



دوشنبه
«عرفان» ۱۹۹۰

محرر رحمن رجبی

طغرل احراری

کاروان محبت

مرتب و مؤلف پیشگفتار **اسرار رحمن**

حروفچین و صحاف **خال‌محمد صیف‌الدین**

این کاروان پربار از سروده‌های آبدار محمد نقیب‌خان طغرل احراری (۱۸٦۵ ـ ۱۹۱۹) که یکی از قافله سالاران نظم فارسی در انتهای قرن نزده و ابتدای قرن بیستم میلادی محمل‌آرائی شده تا محموله ای از گنجینهٔ عشق و علاقهٔ شاعررا در جاده کشورهای پارسی‌گو به هواداران و انتظاران شعر دری همچون هدیه ببرد.

و این ارمغان گران‌ارزش که نشانهٔ صداقت و تجلی مهر و محبت سخنور و همیهنانش میباشد، امید است در تحکیم دوستی، گسترش روابط فرهنگی و توسعهٔ حسن همجواری کشورهـــای مشرق‌زمین شعرپرور سهم بسزائی داشته باشد.

پیشگفتار

نظم عالم‌شمول فارسی که تاریخ بیشتر از هزارو سیصد ساله دارد در طول تمام دوره‌های موجودیتش لحظه‌ای از نشوو نمو باز نمانده سنت‌های پرمایهٔ آن در همه گوشه و کنارهای سرزمین‌های مردم فارسی‌زبان ادامت و استحکام یافته است. از جمله در انتهای قرن نزده و ابتدای بیست میلادی هم که از دوران سنگین روزگار مردم آسیای میانه و زمان گردش و تبدلات عظیم انقلابی محسوب میشود، شمع همیشه‌سوز شعر دری در محفل‌های ادبی سمرقند و بخارا و اطراف و اکناف آنها متصل درخشان داشته میشد. به بیان دیگر، با وجود آن همه ناسازگاریهای زمان و فلاکت‌باریهای دوران، برج و بارهٔ کاخ ادبیات دورهٔ موصوفه، شبیه دوره‌های ماضی تاریخ فرهنگ و ادب فارسی دمی هم از دائرهٔ نظر سرابانان دلسوزش بیرون نمانده، همواره صاحب پاسبان و پاسداران متعدد و معتمدی بوده که محمدنقیب طغرل احراری سخنور شهره‌مند تاجیک در سر حلقهٔ آن قرار دارد.

طغرل شبیه شاخاب پرتلاطمی به مجرای عمومی ادبیات آخرهای قرون نزده و اول‌های بیست پیوسته، هنر والای سخنگستری و خصلت‌های حمیدهٔ انسانی‌اش دقت اهل علم و ادب زمانه را به زودی متوجه خود کرده است. و نخستین مرتبه میرصدیق حشمت، شاعر و خوشنویس قرن نزده تاجیک در «تذکرة الشعرا» که تألیفش آخر سال‌های ۹۰ قرن

نزدهم انجام پذیرفته از خصوص اصل و نسب و تخلص ادبی، تحصیل علوم در بخارا و خصائل شخصی و قدرت شاعری طغرل معلومات مفصلی داده غزلی‌را از او نمونه میاورد و در آن زمان در «قید حیات» بودنش‌را نیز اشاره میکند. بعد چندی عبدالله‌خواجه عبدی شاعر و فاضل دیگر قرن‌های نزده و بیست تاجیك در «تذکرة الشعرا» ی خود که تنظیمش سال ۱۹۰٤ در بخارا انجام پذیرفته است، طغرل‌را همچون شاعر صاحب مقام و شناخته‌ای بها داده اورا مطمح پرتو معانی رنگین و مشرق خورشید مضامین قدس آئین نامیده است. همچنین درین تذکره شاگرد شمس‌الدین شاهین بودن و «اشعار آبدار و منظومات والاعیار در هر رویه بسیار» گفتن طغرل و سه غزل تازهٔ او نخستین مراتبه در معرض نظرها قرار میگیرد.

حاجی نعمت‌الله محترم شاعر و تذکره‌نگار همعهد عبدالله خواجه عبدی نیز در اثرش «تذکرة الشعرا» که آخرین سنهٔ تحریرش به سال‌های ۱۹۰۸ ـ ۱۹۰۹ راست میآید از طغرل با احترام زبان گشوده اورا با محبت و صمیمیتی «بلبل داستان‌سرای ریاض سمرقند و طوطی شکرخای نخلستان نجابت پیوند، سخن‌طراز بوستان خوش‌گفتاری و نکته‌پرداز چمنستان معنی‌نگاری» دانسته است. محترم اولین تذکره نگاریست که به «سواد عبارات» و «فروغ معانی»، یعنی پیوند قوی‌شکل و مضمون نوشته‌های طغرل دقت گماریده، نقادانه و دراکانه فرموده که «در باب سخنرانی طبعش بسیار بلند و خیالش عرش پیوند است». علاوه برین در تذکره محترم یك رباعی، چهار غزل و دو مخمس طغرل درج گردیده که جز یك غزل در «مجموعهٔ سلیمی» آمده، همگی نو‌ند و در منابع پیشینه به چشم نمیرسند. برحق میرزا سلیم ولد میرزارحیم متخلص به سلیمی، مصنف «مجموعهٔ سلیمی» که تصنیفش ضمیمه به تذکره «تحفة الاحباب فی تذکرة الاصحاب» رحمت‌الله واضح، ادیب و تذکره‌نگار عصر نزده

بوده سال ۱۹۱٤ میلادی در تاشکند با تذکرهٔ مـــذکوره و «تاریخ کثیره» زیر یك مقوا به طبع رسیده است اورا در ردیف شعرای معروف زمان شامل ساخته یك غزل رنگینش‌را پیشکش اهل ذوق نموده است.

به علت سقوط و انقراض عمیق جامعهٔ فئودالی و مصادمه و محاربه‌های شدید طبقاتی و سیاسی ابتدای قرن جاری، طبیعی است که در عرصهٔ ایجاد بدیعی عموماً و در ساحهٔ آموزش روزگار و آثار گذشتگان خصوصاً سکوت نسبی وارد آمد که حیات و ایجاد طغرل هم ازین پدیده مستثنی نیست. اما پیروزی انقلاب اکتبر و تأسیس جمهوری تاجیکستان شوروی چهارچوبهٔ سکوت و سقوط ناگزیر اجتماعی را شکست و در برابر جنبه‌های دیگر حیات و اجتماع به جاده تحقیق و انتشار میراث کلاسیکان هم روشنی انداخت. به این معنی در سلك تدقیق آثار و افکار طغرل نیز اقدام معینی برنهاده شد که متحرك نخستین آن صدرالدین عینی (۱۸۷۸ ـ ۱۹٥٤) پایه‌گزار ادبیات شوروی تاجیك بود.

استاد عینی در «نمونهٔ ادبیات تاجیك» که اولین تذکرهٔ دوره شوروی تاجیکان بوده سال ۱۹۲٦ در مسکو انتشار یافته است، به پهنای حیات و نوشته‌جات طغرل از دیدگاه درخور زمان و تعلیمات نوین نظر انداخته چندین مسائـــل مورد نظررا بررسی نموده برای حل و فصلشان کوشیده است. از جمله منظره روزگار طغرل در سمرقند و بخارا و آخرهای وضع او در زادگاهش، مواصلت او به حکومت شورائی و همکاری‌اش با عساکر سرخ، مناسبت ایجادی‌اش به بیدل و شاهین و نتیجه‌های آن، بعضی خصوصیت‌های شخصی و ایجادی و ترکیب دیوان طغرل از مسائلی‌اند که محض در اثر استاد عینی حکم سند کتبی‌را پیدا نموده به معـــرض تحقیق و بررسی‌های منبعده واگذار شده‌اند.

در بابت بطور مکمل و مفصلتر آشنا نمودن طغرل بـــه وارثانش حصهٔ ناصرجان معصومی دانشمند تاجیك بینظیر

است. سال ۱۹٦۱ او با محمدجان شکوروف ادبیات‌شناس تاجیك توسط ماه‌نامهٔ «شرق سرخ» («صدای شرق» کنونی) رقم ۱۲ نمونه‌های اشعار طغرل‌را به طبع رسانید که از بوستان بی‌خزان آثار هنرور نخستین گلدسته معطری برای خواننده تاجیك بود. به کوشش و زحمت این عالم شادروان، بعدتر، سال ۱۹٦٤، قسمت برگزیدهٔ آثار طغرل زیر عنوان «منتخبات اشعار» توسط نشریات «عرفان» از چاپ بیرون آمد که از سه هدف عمده عبارت بود:

یکم، به وسیلهٔ آن بار اول اشعار ملیح طغرل دسترس تشنگان شعر ناب شاعر قرار گرفت؛

دوم، در دیباچهٔ مجموعه که «طغرل و محیط ادبی او» نام دارد، جریان روزگار و مشخصات آثار، فراز و نشیب افکار و خصوصیات سبك و اصول ایجادکار بطور مفصل و مدلل بیان شدند؛

سوم، مرتب منتخب یادداشت چندی از همزمان و همصحبتان شاعررا تحت عنوان «خاطرات در باره طغرل» همچون ضمیمه‌ای به کتاب الحاق نموده است که جمعاً در راه تحقیق و تدقیق همه‌جانبهٔ حیات و فعالیت ایجادی طغرل حکم سرچشمه‌ای‌را دارند.

سال ۱۹۷۳ نشریات «عرفان» به مناسبت جشن ۲۵۰۰ سالگی سمرقند باستانی مجموعهٔ «سخنوران صیقل روی زمین» را به طبع رساند که آن یك نوع تذکرهٔ مکمل شعرای سمرقندی دورو زمان‌های گوناگون است. مرتبان اثر توره‌قول ذهنی و صدری سعدیوف ادبیات‌شناسان تاجیك به خاطر سمرقندی اجداد بودن طغرل نامبرده‌را هم به این مجلد وارد ساخته در باب شرح حال و میراث ادبی‌اش گفتار موجوده‌را جمعبست و یك غزلش‌را پیشکش خوانندگان نموده‌اند که در طغرل‌شناسی آن هم قدمی به پیش بود.

منبعده نمونه‌های آثار طغرل در مجموعه و مجله و روزنامه‌های گوناگون تاجیکی و در جلد پنجم تذکره «گلشن

ادب» (دوشنبه ۱۹۷۸) طبع گردیده در نوشتجات علیحده عبدالغنی میرزایف، رسول هادی‌زاده، احرار مختاروف دانشمندان معروف تاجیك و دیگران پهلوها و مسائل مختلفهٔ روزگار و آثار سخنور دخالت شده است که همگی برای آموزش همه‌جانبهٔ آثار و احوال این سیمای پرآذرخش ادبیات باستانی تاجیك و فارس زمینه مساعدی فراهم آورده‌اند.

نهایت سال ۱۹۸٦ به مناسبت یکصدوبیستمین سال زادروز شاعر در دوشنبه (توسط بنگاه نشراتی «عرفان») تحت عنوان «گیاه مهر» منتخب اشعار طغرل با تهیه و دیباچهٔ عبدالحمید پولادی و اسرار رحمن انتشار یافت.

اینك در اساس ردوبدل و معاوضهٔ دلیل و برهان سرچشمه‌های فوق، همچنین با توجه به اشاره‌های مختلف خود طغرل و معلومات دفتر و دیوان میراثی او میتوان اظهار داشت که اسم شاعر نقیب، کنیتش محمدخان، نام پدرش باباخان و نسبه‌اش احراری بوده، شاعر هم‌محفلش احمد وصلی در «خاتمة الطبع» دیوان طغرل اورا مفصلاً «میرزامحمدخان نقیب طغرل ابن شاه‌ناصرخان ابن توره‌خان ابن شاه ناصرخان ابن محمد صادق خواجه الملقب به افضل‌خان ابن محمد صالح‌خواجه ابن محمدصدیق‌خواجه احراری صدیقی» نامیده است که شجرهٔ اجدادی شاعر بوده، هفت پشت اورا نشان میدهد.

نقیب‌خان بیست‌وششم ماه مارس سال ۱۸٦۵ مسیحی از عائله دولتمند ده زاسون جماعهٔ ورز منار کنت فلغر (ناحیهٔ کنونی عینی) به دنیا آمده است. گذشته‌گان طغرل اصلاً سمرقندی بوده‌اند. چند نسلی قبل اسلاف او از دست جبر و ظلم حاکمان یغماگر به فریاد آمده، جانب فلغر فرار میکنند. طغرل ازین خصوص میگوید:

میرسد اصلم به احرار ولی
دودهٔ من باشد از این دودمان

آوان کودکی و نورسی نقیب‌خان در زادگاهش در زیر سرابانی بی‌واسطهٔ پدر و بعدها برادرانش توره‌خـــان، منصورخان، همزه‌خان و اکابرخان گذشته خط و سواد ابتدائی را در ده از استادان محلی آموخته است. در آوان جوانی به نیت دریافت کمالات بیشتر علمی و ادبی تحت سرابانی پدر معرفت‌پرورش جادهٔ بخارا و سمرقندرا پیش گرفته، دست اول در شهر باستانی سمرقند اقامت گزیده است. در یکی از حجرهٔ مدرسهٔ طلاکاری ریگستان سمرقند به قیمت ۱۱ هزار تنگهٔ میری خریدهٔ پدر، دقیقترش در حجرهٔ آخریـــن سمت شمالی مدرسه زیسته به تحصیل میپردازد و در دوام تحصیل به زادگاهش رفت و آمد مینماید. نقیب‌خان در ایام تحصیل مدرسه از ابوسید مخدوم زرین‌قلم لواح و نقاش ماهر و مؤرخ دانا، از مخدوم گردن و داملا بدخشی برین استادان دانشمند علم و معرفت آموخته به حلقهٔ ضیائیان آنروزی سمرقند وارد میشود و شعر و شاعری‌را پیشه میکند. او در جریان شاعری اکثر کل نوشتجاتش‌را تحت تخلـــص «طغرل» آفریده در بعضی موارد «نقیب» و «طغرل احراری» تخلص کرده است. اما به سبب آنکه هنوز هنگام برحیات بودن شاعر دیوان اشعارش تحت عنوان «دیوان طغـــرل احراری» انتشار یافته بود، منبعده هم اورا طغرل احراری نامیدن از هر جهت صلاح مینماید.

نقیب‌خان بعد مدرسهٔ طلاکاری مدتی در بخارا هـــم آموزش علم و دانش جاری زمانه‌را ادامه میدهد و از علماء و ادبای معروف آنروزهٔ بخارا درس علم و ادب میآموزد. پس از تحصیل و آموزش لازمه به زادگاه خود برگشته، بر خلاف خواهش پدر به استم بنت عوض نام دهقاندختر کرودی خانه‌دار میشود. همراه او نه سال عمر به سر میبرد. از این نکاح پسری بدنیا میآید که بدخواهان طغرل اورا بزودی نابود و مادرش‌را توسط زهر و دارو بی‌ذریات میکنند. در

خصوص تولد و وفات پسرش خود طغرل در جائی چنین اشاره کرده است:

بارها در دل من بود تمنای پسر
لطف سازد به من خسته خداوند اگر
آمد آخر ز کرم نخل مرادم به ثمر
ماند حسرت به دل و کرد ازین دار سفر

بعدها به سبب بی‌فرزندی نقیب‌خان از استم جدا شده، مقدره بنت اصل‌الدین نام دختر سنگستانی‌را به عقد نکاح خود میدرارد.

با وجود رفت و آی دائمی به عیادت دوستان دور و نزدیك، مددگاری به کمبغلان و نیازمندان و تنـــکی و سختی‌های روزگار طغرل هیچ‌گاه رنج و مشقت ایجـــاد بدیعی‌را پشت سر نکرده است. او در طول حیات منبعده لحظه‌ای از آموزش و اندوزش برکنار نایستاده، ساحه‌های گوناگون علم و دانش زمان‌را فرا گرفته است و متصـــل از پی تکمیل فهمش علمی و هنر شاعری پرداخته اســت. برای مثال، در مسودهٔ شاعر در طریق دانستن ماه شمسی، اصول جمع و ضرب و تقسیم، طرز تیار نمودن هر گونـه معجون طبابتی، اصول دوای درد دندان، ضرر پرخواری، طرز نوشتن هر گونه حجت‌های رسمی و شرعی، در بـــاب تولد و وفات و جلوس و نزول هر گونه اشخاص تاریخی قید و قطعه‌های تاریخ و نمونه‌های عملی ثبت و ضبطاند که همه شاهد گویای باخبری عمیق طغرل از حساب و هندسه، طب و طبابت، فقه و ابجد و تاریخ گذشتگان میباشند. همچنین در شطرنج‌بازی مهارت تمام داشته، صاحب خط زیبا و خوانای نستعلیق هم بوده است. زیاده ازین علم دهقانی و هنـــر بنایی، عرف و عادت خلق و زبان زنده، معیشت مـــردم و روزگار شهر و دهات‌را به خوبی میدانسته است. در پروسهٔ ایجاد بدیعی دانش علمی کتابی و حیاتی‌اش‌را نیکو به هم پیوسته توانسته است و این همه غناوت در زبان شیوا،

صنایع بیشمار و حکمت سنجیدۀ شعر طغرل بطور روشن ظهور کرده است. و این همه ذکاوت علمی و فضالت انسانی و مهارت ادبی طغرل‌را همزمانانش جداً اعتراف کرده‌اند که سخنان زیرین شاعر همزمان جودت دلیل این گونه دعوی است:

یکتای عصر ما بود آن شاعر یگانه
بشکفته بود از او هر صحبت و مجالس
در پیش دانش او دانشوران مسلم
روشن بود به فهمش هر نکته و احادث
در نظم‌و نثرو اشعار یکتای عصر ما بود
قائل شده به علمش هر عالم‌و مدرس

از «نظم کلام فارسی» طغرل پیداست که او ذخیره و تازکی‌های زبان هزارسالۀ مادری خودرا به درجۀ والا دانسته و احساس میکرده است. در صرف و نحو لغت عربی نیز استاد کامل بوده است که فقره و جمله و مقال و آیات عربی اقتباسی و ایجاد قلم خودش گواه برآنند. و در این مورد باید گفت که طغرل همواره فرهنگ‌های تفسیری از جملۀ «صراح» و «همیز» را زیر دست داشته دارائی‌های زبان فارسی و عربی‌را در مقایسه میآموخته است.

از حکایت و سندها روشن برمیآید که طغرل دانندۀ زبان و عرف و عادات قوم و طایفه‌های گوناگون، نقل محفل و عزیز مجلس‌های ادبی و زبردست شعرای عهد، صاحب قدرت بلند سخن‌آفرینی و استاد کامل نثر بدیع، مانند احمد دانش و تاشخواجۀ اسیری مرد پیشقدم زمان و ادیب زنده‌دل و دهری‌مشرب، دور از هر گونه دسیسه‌های ملتچیکی و خرافات‌پرستی بوده، برخی آفریده‌هایش سرچشمۀ واقعی و اساس حیاتی داشته‌اند.

برحق نقیب‌خان طغرل شخصیت نجیب و خصلت‌های غریبی‌را صاحب بوده ازین خصوص در میان مردم اشتهار یافته است و در باب گفتار و رفتار عجائب و غرائبش نقل و روایت‌های بیشماری ورد زبانهایند. از حکایت مشاهدان

و همصحبتانش برمیآید که طغرل مرد معرفت‌پـــــرور و علم‌دوست، عالی‌همت و قناعت‌پیشه، آلفته‌رفتار و نکوکردار، تندمزاج و ملاحظه‌کار، حاضرجواب و قوی‌خاطره، شکاك و ناترس، فراخ‌دست و نظربلند، و خودپسند، خوش‌سخن و محفل‌آرا، پاکیزه‌کار و پاکیزه‌فطرت و سربلند و کشاده‌بیان بوده، قد بلند و کم‌گوشت، گونهٔ گندمی و پیشانهٔ وسیع، ابروان براق و لبان نفیس و ریش ماش‌وبرنج هموار و کمی کوتاه داشته است و در آخرهای عمر اورا با عمامهٔ مثقالی نیلی، کمزول مخملی قهوه‌رنگ، دو میان‌بند بالای هم بسته و عینك سیاه دیده‌اند.

بر ضم این همه طغرل مرد خاکسار و فقیرپروری بوده ذره‌ای فخر و هوای اجدادی نداشته است و حرص مال و پول در وی مشاهده نمی‌شده است. در دوام تحصیل و زندگـی مستقل از کمك مادی برادرانش حذر کرده با رنج محنت شخصی خود بدون حشمت و دبدبه و فقیرانه و خاکسارانه روز میگذرانیده است که این حال‌را خودش چنین ابـراز میدارد:

چنان سامان دامن کرده‌ام کنج قناعت‌را
که اندر دل نمی‌باشد تمنای زرو سیمم

و یا:

خاکساری نیست کم از دستگاه اعتبار
بوریای فقر همچون تخت جم داریم ما

رفاقت و همصحبتی‌های او در مدرسه‌های سمرقند و بخارا با ملابچه‌های نادار و کمبغل و آمدو رفت بی‌آخر مردم بیچاره به خانهٔ طغرل در زاسون گواه زندهٔ خیرخواهی و بیچاره‌پروری و عوام‌دوستی شاعر میباشند. همچنین در میان مردم کمبغل فلغر و پنجکند، استروشن و مسچاه و سمرقند و بخارا یارو دوستان زیادی داشته هم محفل یك عده

هنرمندان و ضیائیان، همصحبت یك دسته سخـــنوران و آوازخوانان پیشقدم دور بوده است. از جمله شاعر در مثنوی «در خصوص طبع دیوان» احمد وصلی، مسیحای تمجید، احمد رونق، اسحق‌بك وهاج، قربی، حسرتی، گلخنی، لطفی، محمدقلی ترجمان، اشرف تجار، عبدالفیاض قراول‌بگی و دیگران‌را نام میبرد که به شاعر حسن توجه و احترام داشته‌اند و در چاپ دیوانش امدادها کرده‌اند.

از اسناد و خاطرات مشاهدان و آفریده و اشاره‌های متعدد خود طغرل روشن برمیآید که سخنگوی زاسونی به دو تن از شعرای همعهد و همزبانش حسن توجه خاصه و رابطه و اعتقاد بی‌اندازه داشته است که یکی شمس‌الـدین شاهین (۱۸۵۹ ـ ۱۸۹٤) و دیگری گلشنی بخارائـــــی (سال وفاتش ۱۹۱۰) میباشد. و در این مورد باید اظهار داشت که طغرل هنوز از آوان تحصیل در مدرسهٔ طلاکاری به شاهین حسن توجه ظاهر نموده اورا پیر و استاد معنوی شناخته بوده است. همچنین او در ایام تحصیل سمرقنــــد با اشعار شاهین که کیها میان شعرای عهد شهرت یافته بود و بخصوص با «لیلی و مجنون» اش آشنائی کامل پیدا کرده در جواب آن به تألیف «لیلی و مجنون» خود پرداخته است. و بیهوده نیست که طغرل در داستان جوابیهٔ ناتمامش باب علیحده‌ای را به ستایش خرد و مهارت شاهین تخصیص و از جمله نگاشته است:

آنك او به کمال شمس دین است
با خاتم علم او نگین است
نشترزن در رگ معانی
غواص یم گهرفشانی
گنجور در حدیث رنگین
در اوج غزلسرائی شاهین
تسخیرنمای حصن دانش
اورنگ قبای ملك بینش

در کنج یقین در یگانه
با زلف عذار شعر شانه
استاد من‌و معلم دهر
مقبول جهان و شهرهٔ شهر

از گفته‌های بالا به خوبی عیان میگردد که شاهین در جادهٔ علم و ادب از استادان بینظیر طغرل بوده روابط ایجادی، عمومیت و فرقیت سبک نگارش ایشان تحقیق و تحلیل عمیق و دامنه‌داری‌را تقاضا میکند.

اگر در میان شاهین و طغرل رشتهٔ پیوند استـــادی و شاگردی کشیده شده باشد، در بین او و گلشنی مناسبت دوستی و رابطهٔ ایجادی و مکاتبهٔ دائمی جریان داشته است. برای اثبات دعوی میتوان اظهار داشت که طغرل در جائی «در اول نامه به گلشنی تحریر یافت» گویان رباعی زیرین‌را میآورد:

مدتی شد که یار نامه نکرد
رقم عنبرین شمامه نکرد
یا مگر کاغذو مداد نداشت
یا مرا لائق به خامه نکرد؟!

در مورد دیگری «آخون محمدصادق خواجهٔ گلشنی به فقیر نوشته» گویان غزلی‌را میآورد که مطلعش چنین است:

آمد بهارو سبزه برامد نیامدی
هنگام عیش‌و باده درامد نیامدی

بعد متن غزل مذکور «در جواب آخون محمدصادق خواجه گلشنی بخارائی نوشتم» گویان غزل خودرا مرقوم ساخته است که این ابیات‌را دارد:

آن روز وعدهٔ تو سر آمد نیامدی
نخل امید با ثمر آمد نیامدی
در انتظار وعده‌ات اندر ره بخار
مد نکه زدیده برآمد نیامدی

گفتی که میروم به سمرقند نزد تو
بالله محل نیشکر آمد نیامدی

همچنین، طغرل دوستش‌را در دو قصیدهٔ کامل بیغرضانه و صمیمانه ستوده شخصیت بی‌آلایش و مهارت بلند شاعری‌اش‌را بهای سزاوار داده ضمناً عقیده‌های مفید ادبی و استتیکی خودرا نیز بیان داشته است. از مسوده‌های طغرل برمیآید که او به دو غزل گلشنی مخمس و به فردش مسدس نیز انشأ نموده است. و ازین همه چنین خلاصه میشود که گلشنی و طغرل دوستان جانی بوده‌اند، به منزل همدیگر رفت و آمد و در موارد درکاری مکاتبه میکرده‌اند. دلیل روسی‌دانی و معارف‌پروری گلشنی‌را نیز در تبدلات فکری و جهان‌بینی تازهٔ شاعر رموزفهم بی‌تأثیر نباید دانست، این عامل در راه انقلاب اکتبر و ساخت نوین اجتماعی‌را بزودی درك و بدون انحراف استقبال نمودن مرد زرفشانی مقام مهمی باید داشته باشد.

بنا به گفتهٔ حالدانان و شهادت استاد عینی «طغرل در آخرهای حیات خویش آب و هوای تازهٔ کوهستان‌را از زندگانی شعشع‌دار پرتشویش شهرها ترجیح کرده تمامی به زادگاه خود زاسون بر میگردد و در آنجا مشغول دهقانی و چارواداری میشود، اما رفت و آمدرا به نزد یارو دوست و هم‌مسلکان سمرقندی و پنجکندی‌اش بطور کلی قطع نمیسازد.

پس از پیروزی انقلاب کبیر سوسیالیستی اکتبر در روسیه و قلمرو جنرال گوبرناتوری ترکستان شاعر پخته‌کار و جهاندیده و مترقی بدون کدام یك دودلگی به خدمت حکومت شورائی میدراید و توسط قلم آبدار و سنان آزادکار علیه دشمنان و مخالفین حیات نو مبارزهٔ بی‌امان میبرد. او در شهر و دهات مسچاه و فلغر و پنجکند و سمرقند مردم‌را به جانبداری و پشتیبانی و همکاری با حکومت شوروی دعوت میکند. از جمله، بارها در سمرقند

محفل آراسته در حضور منورین آن دوره: ابراهیم سیدکمال زاده، شمس‌الدین ابراهیم‌زاده، بحرالدین جلال‌خواجه، قاری ادهم، قاری برهان، تورسون‌بای ذاکری، نورالله فیض‌الله و دیگران از خصوص برتری نظام نو اجتماعی صحبت‌ها نموده به تارومار دشمنان صنفی دعوت و درك هرچه زودتر نظام شوروی بر میخواندشان که آنها منبعد همه در راه برقراری حکومت شوروی در سمرقند و اطراف آن و سرتاسر وادی زرفشان خدمت‌های بی‌بهائی کرده‌اند. زیاده ازین در آن ایام شاعر روشن‌ضمیر با ضیائیان روس و تاتار و ازبك، خادمان دولت شورا و کارمندان اداره‌های حکومت انقلابی روابط و همکاری‌را مستحکم کرده در راه تجدید اجتماعی همفکری و همرامی شخصی خویش‌را بوضاحت اظهار مینماید.

طغرل در میان معلمان و طلبه‌گان مکتب‌های نوتشکیل شوروی نیز سخنرانی نموده آنهارا به نظام نو و آیندۀ درخشان زندگی دلگرم میساخت. از جمله، سال ۱۹۱۹ در ده پاخوت فلغر نخستین مکتب نو تأسیس میگردد و طغرل به مناسبت سال نو عید نوروز به آن مکتب رفته در محفل شاگردان ترانه‌های نوروزی خوانده است:

به به که ربیع و عید نوروز آمد
نوروز شدو به خلق نو روز آمد!
طفلان دبستان همه گشتند آزاد
آزادی نوروز ز نوروز آمد!

شاعر نه تنها صبح حیات نوین‌را از صمیم قلب استقبال و ترنم کرده به ایجادیاتش غایه‌های انقلابی و مضمون‌های تازۀ زمانوی‌را وارد میآورد، بلکه هستی خودرا در راه حمایت از دست‌آوردهای انقلاب و برقراری حکومت شوروی گروگان مینهد. بر حق طغرل از روزهای نخستین غلبه سیاست نوین در وادی زرفشان رسماً به خدمت دولت شوروی وارد

شده سه سال قبل از مرگش به تألیف کتابی در بارهٔ نهضت انقلابی و باسمچی‌گری آغاز کرده است. و اورا همراه یار عوضوف کارمند ملیس به صفت خادم سیاسی حکومت شوروی برای پخش قیام ضد حکومت جوان شوروی برپا کردهٔ روحانیان و عملداران که سال ۱۹۱۸ در ده آب‌بردان مسچاه خروج کرده بود، میفرستند. طغرل آن آشوب را خاموش و بلواگران‌را به تسلیم وامیدارد. در نصیحت باسمچیان تخت و جاه‌پرست و در تحسین انسان مبارز ضد «اصابت» (مصیبت‌زدگی؛ کنایه از دنیای کهنه) میگوید:

نه حب محب دلنشین میماند
نه تیر عدوی کینگین میماند
انسان به مقابل اصابت احسن!!
دنیا گذران است همین میماند!

طغرل در سال‌های ۱۹۱۸ ــ ۱۹۱۹ همراه عسکران سرخ شوروی در چندین زدوخوردهای خونین علیه باسمچیان و عکس‌الانقلابیون بالاآب زرفشان شرکت مستقیم نموده بارها ستاد دسته‌های اختیاریان و عساکر را در مسکن خود جای میدهد و همراهشان دهات تامین، فتمیو، گزرباد، ررز و پاخوت‌را از چنگ دشمنان طبقاتی آزاد میکند. او در جریان یکی از چنین محاربه‌ها برای آزادی دیهٔ ویشب از جانب دشمنان و بدخواهانش به تهمت ناحق عکس‌الانقلاب مواجه و بیست‌وهشتم ژوئن سال ۱۹۱۹ در موضع لنگر دیهٔ سنگستان ناحیهٔ فلغر به قتل میرسد.

خبر ناخوش مرگ نابهنگام هنرور شهیر اهل ده و دیار و شاگردان و هواداران سیرشمارش‌را به رقت و سوگ آورد. شاعرانی چون خلعت، فیاض، جودت، جامع و دیگران با سوز و الم در وفات او قطعه و مرثیه‌ها سروده‌اند. از جمله، فیاض خجندی در قطعه‌ای سنهٔ قتل طغرل‌را به حساب جمل چنین مرقوم داشته است که از مادهٔ تأریخ آن («حیف طغرل») ۱۳۳۷ هجری (۱۹۱۹ میلادی) برمیآید:

دو بالا شد ز صهبای شهادت
به بزم جاودانی کیف طغـرل
خرد فرمود با فیاض برگو
به تأریخ وفاتش: «حیف طغرل!»

خلعت، یك نفر ادیب دیگر این سنه‌را به حساب هجری (۱۳۳۷) و میلادی (۱۹۱۹) چنین به نظم آورده اسـت:

به سال قتل طغرل گفت خلعت
ز چپ بنویس نزده باز نزده
اگر خواهی که آری سال هجری
به است از راست هفت‌و سه و سیزده

خوشبختانه با سعی و کوشش بی‌واسطهٔ یك عده خادمان ادبی و حزبی و دولتی تاجیکستان و نامه‌های سیرشمـار مخلصان و دانندگان شاعر ریاست دادگاه عالی تاجیکستان با قرار مخصوصش از سی‌ام دسمبر سال ۱۹۶۰ نقیب‌خان طغرل احراری‌را بی‌اساس و بی‌مورد و در خیانتکاری عیبدار شدنش‌را برغلط و بی‌سند شمرده برای نشر و تحقیق آثـار گرانبار سخنگوی شکرگفتار گذرگاه وسیع بکشاد.

از نقیب‌خان طغرل آثار گوناگون ژانر و گوناگون‌موضوع ادبی میراث مانده است. نمونه‌های آثار شاعر اولین مرتبه سال ۱۹۱۶ در مطبعهٔ کاگان بخارا با سعی و اهتمام دوستان و شاگردان و هوادارانش زیر عنوان «دیوان طغرل احراری» منتشر گردید. دیوان مذکور مجموعهٔ مکمل‌ترین ایجادیات طغرل بوده مسلسلاً ۳۰۳ غزل (۵۶۳۴ مصرع)، ۱ مستزاد (۳۲ مصرع)، ۹ مخمس (۳۰۵ مصرع)، ۳ مسـدس (۱۳۲ مصرع)، ۱ ترجیعبند (۶۶ مصرع)، ۸ قصیـده (۵۷۰ مصرع)، «فراق‌نامه» (۱۱۲ مصرع)، شعری برای صدور والی ولایت کیش (۱۰ مصرع)، «ساقی‌نامـه» (۱۳۶ مصرع)، «تصدیقات» (۱۹۶ مصرع)، دو قطعهٔ تأریخ (۳۶ مصرع) و مثنوی‌را در خصوص طبع دیوانـش (۱۰۶ مصرع)، یعنی مجموعاً ۷۳۳۵ مصرع از آثار منظوم

سخنور را فراهم آورده است. بر ضم نوشته‌جات طغرل در آخر مجموعه قطعه‌های تأریخی اسحق‌بك وهاج، احمد وصلی، ابوالخیر خواجهٔ خیری، عبدالقیوم قربی، قاسم بخارایی، مسیحای تمهید، احمدجان رونق، سید بخارایی، ادریس‌خواجهٔ راجی، عثمان حسرتی، گلخنی سمرقندی، عبدالغنی جودت و چندی دیگر در خصوص طبع دیوان، همچنین ۳ قصیدهٔ کاملحقوق وهاج و «خاتمةالطبع» وصلی در باب دیوان و مؤلف آن جای داده شده‌اند. دفتر مسودهٔ طغرل امروز دسترس است و در کتابخانهٔ خصوصی عبدالحمید پولادی مرد ادب پرور سمرقندی نگهداری میشود. این دفتر اشعار و اسناد و قیدهای دیگر در سال‌های ۱۸۹۰ – ۱۹۱۹ نوشتهٔ ادیب، دقیقاً، اشعار تا بحال نامطبوع و سندهای نامعلوم حیات و ایجاد طغرل‌را فرا گرفته است که دیوان و روزگارنامهٔ اورا پره‌تر کرده میتواند. از جمله، در مسوده نمونه‌های داستان «لیلی و مجنون»، چند «عرضه» (مثنوی‌های خرد لیریك)، چندین بدیهه و غزل و رباعی و فرد و معمای شاعر مرقومند که در جای دیگر وجود ندارند و بدون نشر و تحقیق آنها سیمای اصیل ایجادی طغرل ناروشن خواهد ماند. قیمت بلند و مقام بینظیر مسوده‌را در بابت انتشار و بررسی آثار و روزگار شاعر آکادمسین عبدالغنی میرزایوف هنوز سال ۱۹٦۵ در مقالهٔ «دفتر مسودهٔ اشعار طغرل و اهمیت آن» (روزنامهٔ «معارف و مدنیت»، از یکم جولای سال ۱۹٦۵) بطور همه‌جانبه تأیید کرده بود.

بعداً با ابتکار محمود دیاری شاعر مجموعهٔ مختصر اشعار طغرل در هشت ورق دسترس محققان گردید که سال ۱۸۹۱ تنظیم یافته مجموعاً ٤۳۷ مصرع‌را در بر میگرفت، اما آن به دیوان و مسوده چیزی افزوده نمیتواند. همچنین در یك عده تذکره و بیاض و ردایف الاشعار هم نمونه‌های طبع سرشار طغرل‌را دچار آمدن ممکن است که دلیل انتشار و اشتهار وسیع کلام بلندپرواز سخنور ممتازند.

آثار باقی‌مانده و دسترس‌شدهٔ طغرل در قالب مثنوی، قصیده، غزل، مسمط، رباعی و فرد ایجاد گردیده‌اند. از جمله، مثنوی «لیلی و مجنون» عبارت از ۲۱۹ بیت بوده، قسمت مقدموی، باب‌های «گفتار در ناپایداری عالم و بی‌مداری چرخ کلفت توأم»، «در مدح استاد و مولای خود شمس‌الدین محمد شاهین»، «در سبب تألیف این عشقنامه و جمعیت این اجزا و یارمندی خانهٔ مشکین شمامه» و «آغاز داستان لیلی و مجنون و عاشق شدن ایشان به هم» را فرا میگیرد. این اثر آخرین نمونهٔ مکتب «لیلی و مجنون» سرائی ادبیات کلاسیك فارس و تاجیك میباشد و در پییروی مثنوی «لیلی و مجنون» شاهین و در بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف و مقدور سروده شده که با بیت زیرین آغاز می‌یابد:

بنیاد سخن کنم به خامه
مشاطه زنم به زلف نامه

متأسفانه باید اظهار نمود که مثنوی یا ناتمام مانده است و یا دوامش از بین رفته است. «ساقینامه» طغرل در موضوع و مضمون عنعنوی و در جواب «ساقینامهٔ» بیدل سروده شده است. منظومهٔ «نوروزنامه» در اساس دانش و تجربه و مشاهدات دهقانی گذشته، در کدام سال چگونه آمدن آب و هوا و کشت و حاصل‌را در لباس بدیعی پیشنهاد میکند. همچنین طغرل به عنوان «عرضه» دو سه مثنوی کوچکی دارد که به سبك‌نامهٔ منظومی به نشان یار انشا گشته‌اند و در آنها حسب حال و شورو شرر و امید و ارمان دلدار ثبت یافته است.

قسمت اغلب قصیده‌های شاعر اساساً در پند و نصیحت و مدح مقرری تألیف گردیده‌اند و تا اندازه‌ای نیت و آرزوهای ایدیالی و منظره‌های محیط اطراف و روزگار شخصی اورا هم تجسم میسازند. قسمت دیگر قصیده‌ها به

تصویر سیمای اهل شعر و ادب بخشیده شده‌اند. در آنـها فکر و اندیشه‌های پرثمر ادبی استتیك طغرل افاده یافته‌اند و این یك نوع نوآوری شاعر در عالم قصیده‌سرائی به شمار می‌آید.

شاعر در قصائد ذیل امیران و عملداران زمان‌را بهـر عدل و انصاف، کسب خرد و معرفت، رفاه خلق و مملکت و حمایهٔ اهل هنر خوانده منجمله در قصیده‌ای حاکم دور را کشادو روشن در تربیت نکردن «اهل کمال» و رعایت نکردن قوائد شریعت گنهکار میداند و در این جاده از علیشیر نوائی سبق گرفتنش‌را تقاضا مینماید:

آنکه توئی صاحب دیوان شه
جز تو دگر صاحب دیوان کجاست؟
از پی آسائش اسلام‌و دین
این همه تدبیر مساوا کجاست؟
بین که علیشیر نوائی چه کرد
بلبل بسیار از او در نواست
بود درش مجمع ارباب فضل
تا به کنون از کرمش قصه‌هاست
پس ز چه رو مینکنی تربیت
ای که ترا دولت بی‌منتهاست!

طغرل در قصیده‌سرائی سنت‌های ادبیات کلاسیك، مخصوصاً عنعنه‌های ایجادی انوری و قاآنی و حاجورا دوام و رواج داده در نوبت خود در تن قصیده روح و دم و نفس ایامش‌را دمانده است.

غزل از انواع شعری مقبول و محبوب‌ترین طغرل بوده قسمت اساسی آثار لیریك اورا تشکیل میدهد و شاعر درین جاده دستآوردهای غزلسرایان بزرگ فارسی‌زبان: سعدی، حافظ، کمال، بیدل، ناظم، شاهین و دیگران‌را منبع عبرت و مکتب نظیره و تضمین قرار داده در عالم بیکنار غـزل سرائی نقش خودرا گذاشته است. باید اقرار کرد که طغرل

در طرز غزل‌گوئی بیشتر به سبك و اسلوب بیدل اتکا ورزیده است، وزن و قافیه و قالب و سیماهای شعری اورا بیشتر از دیگران منبع ایجاد و مبدأ الهام خویش قرار داده است. اما با این همه، به تعبیر استاد عینی، «استعداد طغرل بسیار کامل و خیالش مستعد بالاروی بود» و غزلیات بیرون از اسارت و تقلید بیدل آفریده‌اش زیادتر و قابل توجه‌اند. علی‌الخصوص، طغرل فعالیت ایجادی (غزل‌سرائی) را بدون تأثیر و تقلید بی‌واسطهٔ بیدل آغاز نموده به جادهٔ مستقل و مستقیم هنروری گام نهاده است. ازین جهت، اندیشهٔ زیرین آکادمیسین عبدالغنی میرزایف که در اثنای توصیف دفتر مسودهٔ طغرل ابراز داشته‌اند، پایهٔ مستحکم علمی دارد که گفته است: «بسیاری شعرهای چاپ‌نشدهٔ شاعر در اسلوب بیدل نمیباشند و چنین معلوم میشود که طغرل در اول مرحلهٔ شعرسرائی خود از اسلوب بیدل (سبك هندی) دور واقع شده به این اسلوب بعدتر قدم گذاشته است». گذشته ازین، در آخر چند غزل از بیدل نام بردن و اقتباس آوردن و در تتبع وی عرض مطلب نمودن طغرل‌را پدیدهٔ تقلیدکاری محض شاعر پنداشتن نیز امر غلط میبود. این عنصر ایجادی‌را یك نوع طریقت ادبی و خصوصیت خاص اصول فردی طغرل باید دانست، زیرا او، ظاهراً، در تنظیم و پیروی بیدل سخن گوید هم، فکر خود و اندیشهٔ خود، درد خود و درمان خود، افکار خود و آمال خودرا مستقلانه بیان میسازد.

طغرل در غزل‌های خویش تمام مضمون و موضوع‌های عنعنوی فلسفی و اخلاقی و عشقی و اجتماعی‌را از جملهٔ شکایت از هجر و وصل یار و ظلم و تشویش روزگار، سرزنش «دنیای دون» و اعتراف «قسمت ازلی»، ارزش عالم فنا و بقا، امید و ناامیدی، ویرانی ساخت زمان و بیسامانی دوران، غفلت مردم و خودسری سرمایه‌داران، بی‌خردی زاهد و ناکسی صاحب منصب، عوام‌فریبی ملاهای چله‌سواد و روحانیان، صفای دوستی و صدق برادری، حسن

طبیعت و نکهت چمن، لطف حق و بیداد فلك و امثال آنهارا به رشتهٔ تحریر کشیده، انسان‌هارا برای غنیمت دانستن زندگی و بهره‌ور گشتن از نعمت‌های مادی، دوست داشتن و عشق ورزیدن، مرد بودن و سخاوت کردن هم دعـــوت مینماید. سیماهای رمزی عشقنامه‌های کلاسیکی خیال اورا بند کرده تعبیرهای وابستهٔ واژهٔ «عشق» با تمام تابش‌های معنائی ورد زبان شاعر لیریك گردیده‌اند، یعنی عشق در شعر او به تمام مقدسات و محسنات و سیمای لیریك در کل صفات و نزاکت‌هایش به جلوه درامده است. به هر حال، در سیمای طغرل لیریك زنده‌دل و نسبت به حیات نیکبین، مرد از نعمت‌های مادی بهره‌ور و عاشق خوشپیمانی‌را می‌بینیم که گاها از ناکامی عشق و ناسازگاری قسمتش ملـول و محزون است. و قسم اساسی غزلیات و مسمطات و مستزادات شاعر همین گونه روحیه‌را دارا بوده در میزان قیاســـی جهت‌های سودمند و پرارزش آنها از جهت‌هـای سست و کم‌اهمیتشان افضلتر و بیشتراند.

اشعار لیریك طغرل مالامال صنعت‌های دلنشین لفظی و معنوی، زبان و طرز بیانشان شیوا و ســاده و روان، منطقشان قوی، قافیه و ردیفشان سالم بوده، گاها دردانه‌های لیریك آثار شفاهی مردمی‌را به خاطر میآرند. طبیعی است که قسمتی از آنهارا از تعبیرات مستور و مرمـــوز، نکته‌پردازی‌های سربسته و پیچ‌وتاب اسلوب بیدلی بری دانستن ممکن نیست.

اندیشه‌های هجوی و مطایباتی و مضحکه‌آمیز طغرل که گاها به درجهٔ هجو اجتماعی رسیده‌اند، در قالب غـزل و قطعه و رباعی و بیت‌ها ریخته شده‌اند. شاعر در این قبیل اشعار کذابی قاضیان شرعی، عوام‌فریبی روحانـــیان و عملداران، وعده‌خلافی و بی‌فراستی، بهتان ایـــجادی و فتنه‌انگیزی، حریصی و خسیسی، قلابی و پستفطرتـــی طائفه‌های گوناگون مردم‌را زیر تازیانهٔ تنقید و تمسخر

گرفته است. همچنین، در قطعه و رباعی و فردهای ادیب مقام شعر و ماهیت شاعری، تأریخ جلوس و نزول و وفات و تولد اشخاص تاریخی، غنیمتی فراغت امروزی، زیان طمع و سود قناعت و تواضع، حسن و جمال و وصل و فراق یار، موسم گل و عید نوروز، قیمت عمر و مقام انسان و دیگر موضوعات فلسفی و اخلاقی و عشقی و هومانیستی به دائرۀ تحقیق بدیعی کشیده شده‌اند.

موافق شهادت شاهدان، طغرل در آخرهای عمر در پیروی «گلستان» سعدی تحت عنوان «باغستان» اثر منظوم و منثور فلسفی و اخلاقی را روی کاغذ آورده (غیر از باب هشتم آخرین) هفت باب پیشینه‌را باتمام رسانیده بوده است. اینچنین، در موضوع نهضت انقلابی و استقرار حکومت شوروی در سرکه زرفشان و عاقبت‌های مشعوم نهضت باسمچی‌گری درین ناحیه دو سه سال قبل از وفاتش به نوشتن اثر کلان‌حجمی پرداخته بوده است که از آن نمونه‌ای باقی نمانده. در آن سال‌های پرآشوب مبارزه‌های طبقاتی از میان رفتن «باغستان» و غزلیات سال‌های آخر عمر اورا گفته‌های زیرین شاعر جامع، یکی از آشنایان طغرل ثابت میکنند:

از میان رفته ست «باغستان» او
تا که طغرل روی از گیتی نهفت

و یا:

پس از چاپ دیوانش هشتصد غزل
نوشتست لکین بود ناپدید

هم در نظم و هم در نثر اندیشه راندن طغرل‌را مشتری، شاعر استروشنی نیمۀ اول قرن بیستم که با او دوستی و رفت‌و آی دائمی داشته است و خانه‌اش نشیمنگاه و مجلسکدۀ هزاردستان زاسونی بوده است، برابر دیگر معماهای شرح

حالش، در قطعهٔ تاریخ به فوت طغرل بخشیده‌اش چنین ابراز میدارد:

در گلستان معنی میبود همچو بلبل
از عندلیب کلکش میکرد صفحه ها گل
نامش نقیب‌خان و ز اولاد خواجه احرار
اورا لقب همی بود در نظم و نثر طغرل

باید گفت که نقیب‌خان طغرل در تمام آثار باقی‌مانده‌اش به معماهای شعر و شاعری توجه خاصی ظاهر نموده همیشه مرام و مقام کلام بدیع و احترام آفرینندگان شعر فارسی دری را پاس داشته است. چنانچه، در موردی همان قطعهٔ مشهور به فردوسی و انوری و سعدی بخشیده‌را آورده در ابتداء و انتهایش اندیشهٔ شخصی خویش‌را چون تکمیل و تحریر آن میافزاید که خود یکنوع اعتراض شاعر علیه کمبینی و محدودسازی میدان سبز رستهٔ ادبیات باستانی خلق و رمز افادهٔ مهر و محبت طغرل به آسمان پرستارهٔ نظم کلاسیک فارس و تاجیک است:

جهان نظم‌را سلطان چهارند
که هر یك باغ دانش‌را بهارند
اول فردوسی آن کز خاك طوس است
ازو روی سخن روی عروس است
دوم سعدی که او سر زد ز شیراز
رسد شیرازیان‌را بر جهان ناز
سیم سرو ریاض قوم نظامی
کز او ملك سخن باشد تمامی
چهارم انوری تا سر براورد
چو آب پاك از خاك ابیورد
پس از این چار استاد هنرور
سخن‌های من‌و غیر من آور
در شعر سه تن پیمبرانند
قولی است که جملگی برآنند
گرچند که «لا نبیه بعدی»
فردوسی و انوری و سعدی

بعضی نظامی را خارج کرده‌اند ادامه میدهد طغرل، اما در حافظ شیرازی و در میرزا عبدالقادر بیدل چه جای مدح؟! آن‌را که عیان است، بیان حاجت نه!».

طغرل همچنین در قصیدهٔ مخصوصی که در مسوده «قصیدهٔ بزرگانش» نامیده است، از استاد رودکی تا معاصران خود عنقریب هفتاد تن شعرای گوشه‌های مختلفهٔ قلمرو شعر فارسی‌را به دائرهٔ محاکمه کشیده به مضمون و شکل و غایه و حتی سبك و سلیقهٔ ایجاد هریکیشان بهای سزاوار (مثبی و یا منفی) داده است که بیشترشان به نقطهٔ نظر ادبیات‌شناسان کنونی خیلی نزدیك‌اند.

بر ضم این، در سرتاسر آثار طغرل نام و شعر و اثرهای سخنوران مشهور و نامشهور گذشته و معاصرش‌را میتوان دچار آمد که شمارهٔ آنان قریب به ۱۰۰ نفر میرسد و در بینشان از رودکی، فردوسی، خیام، غزالی، سینا، خسرو، حافظ، کمال، سعدی، هلالی، جامی، بیدل، سیدا، صائب، مشفقی، شاهین گرفته تا به خجلت، واله، نوحه، جوهری، مجنون، حرفی، اکرم، صدرضیاء، لطفی و ده‌ها دیگر دچار آمدن ممکن است. و این منظره گواه بر آنست که طغرل دستآوردهای ادیبان خرد و بزرگ گذشته و معاصرش را عمیق و همه‌جانبه فرا گرفته در نتیجهٔ آموزش و بهره‌برداری های دامنه‌دار ایجادی به درجهٔ بلند سخنگستری رسیده است و بانی قصر سخن اسلاف ادبی‌اش گردیده‌ا ست. و نه تنها خود «در سخن طریق پختگان» را پیشه کرده است، بلکه به رمزی دیگر اهل قلم را هم به این راه و روش خوانده است:

در سخن طغرل طریق پختگان‌را پیشه کن
میوه‌ات گر خام باشد نیست در دندان لذیذ

بر اشعار کمال خجندی، شاهین، ناظم، گلشنی، قربی، قاری و دیگران مخمس و مسدس بستن طغرل و رشته‌های

مختلف اختلاط و ارتباط ایجادی و شخصی شاعر با استادان متقدم و متأخر سخن برهان قاطع دیگر اعتقاد و احترام بی‌امثال او نسبت به ادیبان و ادبیات عالمگیر خلقمان است. برعکس، بر غزلیات شاعر باریکبین مخمس بستن و در پیگیری‌اش شعر آفریدن شاعران معاصرش، از حملهٔ گلشنی، وصلی، اکرم، عجزی، نوحه، سفیری، بهرام، خالص، صمیما، راجی، قمری و دیگران، در سرچشمه‌ها اخلاصمندانه ذکر یافتن شرح حالش از طرف تذکره‌نگاران و در خاطرات هم‌مسلك و هم‌محفل و همدیاران زنده ماندن یاد خیرش گواه در بین جامعه شهرت و مقام بلند انسانی و شاعری داشتن طغرل‌اند.

اشعار دلنگیز و روحپرور طغرل شریك غم و شادی مردم تاجیك گردیده مثل «شهرآشوبی» در سرتاسر سرزمینهای تاجیکنشین آسیای میانه انتشار و اعتبار یافته است.

هنوز در زمان زندگی شاعر آوازخوانان نامی حاجی عبدالعزیز،لیوی‌خان یهودی، حسن چوجه، قاری یعقوب، کمال‌اکه، که شخصیت و ایجادیاتش‌را به خوبی میدانستند، غزلیات نمکی اورا در زیر نوا و غنا زمزمه میکردند. بتدریج غزلیات بهترین طغرل به «ششمقام» نیز وارد گردیده مقام‌خوانان مشهور تاجیك، استادان شاه‌نظر صاحب، باباقل فیض‌الله، احمد باباقل، برنا اسحق، جوره‌بك مراد و دیگران با میل و رغبت تمام آنهارا می‌سرودند و می‌سرایند. امروز هم نام و کلام طغرل نقل مجلس سرور و نور محفل سازو سرود تاجیکان بوده زادگاه و مزار شریفش به زیارتگاه اهل دیار تبدیل یافته است.

غزلیات

غم تو تا نفس باقیست با من هر نفس بادا
به جز روی گلت دیگر به چشمم خاروخس بادا!
خیالم در شب زلفت رود ناگه بـــه عیاری
به شهرستان حسنت نرگس مستت عسس بادا!
چو فرزین مهرهٔ عشق ترا هرکس، که کج بازد
اگر شهرخ بود صد فیل او زیر فرس بادا!
به راه عشق بندد ساربان شوق من محمل
قماش نالهٔ دل ناقهٔ اورا جرس بادا!
فلك روزی مبادا سازد از بند غم آزادم
کمند حلقهٔ زلف تو آن دم دادرس بادا!
اگر خورشید در پیشت زند لاف از دم خوبی
به گوش مرغ عنقا همچو آواز مگس بادا!
ز باغ نظم طغرل جز گل مدح تو گل چیند
جزای او به صد خواری چو بلبل در قفس بادا!

* * *

ز عارض برقع افکندی کشودی روی زیبارا
ز برق رخ زدی آتش بساط خرمن مارا
سفید از انتظار مقدمت شد چشم امیدم
خوشا روزی که همچون نور بر چشمم نهی پارا!
شدم چون لاله از داغ فراقت بارها اخگر

نهادی بر دلم بار دگر داغ سویدارا!
نگردد مانع جولان عاشق زیرو بم هرگز
که فرقی نیست اندر ساز مجنون کوه و صحرارا!
به هر محفل که آن شوخ پری‌رو در سخن آید
برد اعجاز لعلش قدر انفاس مسیحارا
خیال طره‌اش در گردن عاشق بود دامی
رهائی نیست ممکن از کمند زلف او مارا
به روی شاهد گل غازه زد مشاطهٔ قدرت
به عبرت چشم بکشا گر هوس داری تماشارا
نشان هستی ما محض امکان است در عالم
هوس داری ز ما میکن سراغ نام عنقارا!
الهی تکیه‌گاهی نیست مارا جز خمار می
عصای ما ضعیفان کن خیال قد مینارا!
نمودم آن قدر تمهید سامان سخن طغرل
به گوش شاهد معنی کنم عقد ثریارا

* * *

حضور خویش خواهی جبر مارا
تو مغروری به حسن ای بیمدارا!
به سیخ ناز مژگانت کشیدی
دل دلدادگان مبتلارا!
سراسر قتل اهل عشق کردی
نما لطفی به محزونان خدارا!
بنالم گر ز هجرت نرم گردد
دل سخت هزاران سنگ خارا
چرا با ما نسازی یك تکلم؟!
به معراجش رسانیدی جفارا!
اگر چندی نیائی جانب من
ولی از دور میسازم دعارا

نسیمی گر صبا آرد ز کویت
بدو ارسال دارم مدعارا
ز هجرت طغرل زار بلاکش
بمیرد چیست فرمان تو یارا؟!

* * *

اگر به گوشهٔ چشمی نظر کنی مارا
به یك نگاه کنی صید خویش دل‌هارا!
هزار عابدو زاهد همی‌شود می نوش
به محفلی که تو گیری بدست صهبارا!
به طوق بندگی گردن نهد چو قمری سرو
ببیند ار به چمن این قد دلارارا!
کشیده مردم چشمت برای قتلم تیر
کجا رهم که زند ناوك تو عنقارا!
مشام جان و دل از نکهت تو تر گردد
اگر به باد دهی زلف عنبراسارا!
سنای پیر خرابات بایدم گفتن
که داد با من مخمور پای خمجارا!
بیار ساقی قدح‌را چه جای اهمال است
به رهن باده دهم خرقهٔ مصلارا!
شهید خنجر مژگان او شدم طغرل
بکش ز تربت من گر گذر کنی پارا!

* * *

ماه من هرگه کشاید طرهٔ لبلاب‌را
میبرد از جعد هر زن گوش آب‌وتاب‌را
افکند از رتبه از رخ افکند جلباب‌را
درد انوار جمالش صافی مهتاب‌را
مصحف رویش که باشد از خط ریحان صنع
کاتب قدرت کجا ماند غلط اعراب‌را؟!

در غمش کلك دبیر قلب من خط میزند
از تپیدن اضطراب نسخهٔ سیماب‌را!
میدواند ز اشك خونین هر زمان رود دلم
بی‌ابا بر روی من این طفل بی‌آداب‌را!
در چمن از طرز رفتارش چه میپرسی ز من
کز خرامش پای در زنجیر باشد آب‌را!
فرق بسیار است بین ما و زاهد در سجود
کی برابر میکنم با ابرویش محراب‌را؟!
کوه‌کن میکن به ناخن کوه تن‌را از غمش
نغمهٔ دیگر بود آهنگ این مضراب‌را
از هجوم اشك خود هر لحظه میترسم کز آن
خاك این صحرا به سنگ آرد سر سیلاب‌را
روزو شب طغرل نوید انتظار مقدمش
میبرد از چشم حیرانم چو مخمل خواب‌را

* * *

نزهت کویت برد رونق گلزارر‌ا
شهرهٔ حسنت درد پردهٔ اسرارر‌ا
زخم فراق ترا هیچ به غیر از اجل
چاره نباشد دگر بندهٔ ناچارر‌ا!
بیند اگر برهمن طرهٔ شبرنگ تو
از خم زلفت کند حلقهٔ زنارر‌ا!
نغمهٔ شوقت کند پردهٔ مضراب غم
از بم و زیر جنون زیروبم تارر‌ا!
مسند کوی تراست رتبهٔ اورنگ جم،
کرد قضا قسمتم سایهٔ دیوارر‌ا!
مردنم از رشك به باد صبا گر کند
محرم خاك درت دیدهٔ اغیارر‌ا!
باد ترا آفرین طغرل رنگین سخن،
بلبل گویا توئی گلشن اشعارر‌ا!

* * *

شوخ من هرگه کشاید طرهٔ چون قیررا
میکند شیرازهٔ دامان گل زنجیررا!
کرده استاد ازل شرح گلستان رخش
از غبار خط ریحان شیوهٔ تحریررا!
من شهید تیغ ابرویم برای قتل من
از شکست ماه نو کن قبضهٔ شمشیررا!
مانی از صورتگری بگذر که نتوان یافتن
در تتبع خانهٔ چین نقش این تصویررا!
از قضا من با جفا و جبر ظلمش راضیم
بسکه تغییری نباشد خامهٔ تقدیررا!
بر دلم از زخم پیکانش اثر پیدا نشد
از پر عنقا بود بال رسا این تیررا!
هیچ دیدستی که اندر مزرعاباد جهان
مرغ معنی رام گردد دانهٔ انجیررا
میزند چشمش کمان فتنه گر آرد به زه
با پریك ناوك بیداد صد نخچیررا!
بیش ازین الفت‌پرست و هم حیرانی مباش
تا به کی در خواب مخمل قرعهٔ تعبیررا؟!
بگذر از سودای اوهام خیال سیم‌و زر
تا کجا خواهی کشیدن منت اکسیررا؟!
در بلای هجر او طغرل تحمل پیشه کن
رحم نبود هیچ خوی آن جفا تخمیررا!

* * *

دارم هوای عشق تو عمریست بر سرا
بهر خدا ز راه وفا هیچ نگذرا!
در ملك عشق مسند شاهی گزیده‌ام
تا کرده‌ام ز نقش کف پات افسرا!

هر مدعی به دعوی عشقت نه صادق است
دارم ز رنگ زرد بهر تو محضرا!
مرغ دلم به سوی تو پرواز میکند
باشد رسا به شوق وصال تو شهپرا!
آهم نمیکند به دل سخت او اثر
اوراست دل مگر از سنگ مرمرا؟!
دی با قد بلند گذر کرد سوی باغ
افتاد سرو و طوبی و شمشاد و عرعرا!
طغرل به کسب نکهت گیسوی او مگر
شوری است بین باد صبا بین صرصرا؟!

* * *

اگر اینست تندی توسن جولان شتابش‌را
غبار خاك شو تا وارسی بوس رکابش‌را!
ز تار رشتهٔ اندیشه دوزم جامهٔ نازش
حدیث نکهت گل میدرد طرف نقابش‌را
اگر خوانی خطی از مصحف رخسارهٔ لیلی
نثار روضهٔ مجنون نما نقد ثوابش‌را!
دل حیرتپرستم‌را نباشد جز تپش سودی
مگر آرام بخشد جلوهٔ او اضطرابش‌را؟!
به لب زان خط موزونش نهادم مهر خاموشی
قلم از موی چینی میتوان کردن کتابش‌را!
به مضراب غمش کس‌را نباشد ناخون دخلی
مگر از نالهٔ بلبل کند تار ربابش‌را؟!
به تحریر سواد نسخهٔ آشفتهٔ زلفش
ز موج می رقم باید شکست پیچ و تابش‌را!
اگر داری خیال خاك پای توسنش بودن
نما ورد زبان یا لیتنی کنت ترابش‌را
خوش آمد در مذاقم طغرل این یك مصرع بیدل
برین سرچشمه رحمی کن که موجی نیست آبش‌را!

* * *

اگر اینست اکنون قدر رفعت آشنایش‌را
ز چرخ آید به شاگردی مسیحا پاسبانش‌را!
به روی صفحه هردم از نی کلکم شکر ریزد
به هنگام رقم گر در قلم آرم زبانش‌را!
به مضمون میانش گر کمر بندم ز مو لیکن
خلل از سایهٔ مو میرسد موی میانش‌را!
نخندد غنچه در گلشن ز حسرت خون دل گردد
اگر در باغ ناگه بشنود وصف دهانش‌را!
بود درس خط او بی‌اشارات لبش مشکل
که باشد ترجمان دیگری مر ترجمانش‌را!
جهانی بسمل داغ خدنگ او بود لیکن
نشانی جز دل من کی بود تیر کمانش‌را؟!
نباشد هیچ ممکن بوالهوس‌را ذره‌ای مهرش
که میباشد اثر از سایهٔ عنقا نشانش‌را!
مکن جز آه بلبل شعلهٔ شمع دلیل خود
که غیر از ناله کی گیرد درین ره کس عنانش‌را؟!
شود در باغ آخر طوق قمری پایبند غم
گر آزادی همین باشد قد سرو روانش‌را!
خوشا طغرل ازین یك مصرع بیدل که میگوید
که یا رب مهربان گردان دل نامهربانش‌را!

* * *

نباشد التفاتی با من اکنون تیغ قاتل‌را
که سازد ناخدا در موج خونم مطلب دل‌را!
به یاد حسرت لعلش من از خود میروم هر دم
که میبندد به دوش نالهٔ من بار محمل‌را
نیم گر محرم وصلش به هجرش شکر میسازم
به جای شهد نوشم در غمش زهر هلاهل‌را

سر تسلیم‌را چون شمع وقف خنجر او کن
ز برق آتش تیغش چراغ افروز بسمل‌را!
به یك آئینه عرض مطلب خود میتوان کردن
که جز حیرت نمی‌باشد دو مرآت مقابل‌را
برای احتیاج از خجلت عرض نیاز خود
عرق از جبهه طوفان میکند هر لحظه سائل‌را
نباشد زاهدان‌را جز غرور جاه اندر دل
ز مشق حق‌پرستی کس نفهمد قبح باطل‌را
اگر خواهی که ره یابی تو در سر منزل زلفش
مقابل ساز در پیشانهٔ خود کوکب دل‌را!
پسند خاطرش اشعار طغرل شد عجب نبود
پسندد مصطفی مداحی صهبان وائل‌را!

* * *

گر به عرض آرد تمنا حسرت ناکام‌را
شوخی مطلب شود خمیازه موج جام‌را
شوق بسمل دم به دم از بی‌قراریهای ما
میکشد یکسر در آغوش تپش آرام‌را
شهرت کان عقیق از هستی ما شد عدم
کز نگین ما شنیدن نیست هرگز نام‌را
مطلب نایاب‌را شد خانهٔ عنقا وطن
تا کجا جولان نمائی توسن اوهام‌را؟!
در دلم ساز بم و زیر جنون یکسان بود
امتیازی نیست در آئینه از در بام‌را
هر زمان عزم حریم و طوف کویش میکنم
بسته‌ام از رفتن دل سوی او احرام‌را
محرم رازی نمییابم درین بازار دهر
کیست از ما تا رساند سوی او پیغام‌را؟!
امشب آن بدر منیر از خانه بیرون شد مگر؟!
ز اول شب تا سحر بینی تو ماه تام‌را!

چشم پوش از روی او باشد دماغت‌را خلل
میرسد هردم زیان از روشنی سرسام‌را!
پختگان مهر برگیرند از نخل مراد
لذتی نبود به دندان میوه‌های خام‌را!
ای گدا اکنون ز چین ابروی دونان گذر
تا کجا خواهی کشیدن منت ابرام‌را؟!
شبروان دل به شهرستان زلفش میروند
کی بود فکر عسس رندان دردآشام‌را؟!
از تپش طغرل دلم را اضطرابی کم نشد
در قفس آرام نبود صید وحشت‌رام‌را!

* * *

گر قضا با من نویسد محنت ایام را
التیام زخم سازم پنجهٔ زرغام‌را
در بیابانی که مرغ وحشت ما پر زند
خون بسمل دانه گردد حلقه‌های دام‌را
از تپش دارد نوید بوی وصل او دلم
بال جبریل است گویا شوخی الهام‌را
هیچ نخلی نیست اندر باغ امکان بی‌ثمر
شهرت رستم نماید زنده روح سام‌را
آنقدر مستم که از شوقش ندانم بعدازین
سال از مه روز از شب هفته از ایام‌را!
در چمن مانند نرگس پای تا سر دیده شو
گر تماشا میکنی آن شوخ گل‌اندام‌را!
هر که‌را باشد سلوك شیوهٔ مجنون حسب
کو تمیز آن که سازد فرق صبح و شام‌را؟!
صورت اورا ببیند هر که مانند خلیل
بشکند در راه سطوت زمرهٔ اسنام‌را!
برنیاید قطره‌ای خون بی‌رضای لیلی‌اش
بر رگ مجنون زنی گر نشتر حجام‌را

هر که سرمست خیال بادهٔ وصلش بود
میکند میخ طناب خیمهٔ خیام‌را!
در غم او از وجودم استخوانی بیش نیست
کند سازد جسم من صد خنجر بهرام‌را!
تا شدی طغرل تو اندر عرصهٔ بزم وجود
چون تو فرزندی نروید مادر ایام‌را!

* * *

هر که‌را باشد نظر ترك قباپوش مرا
آفرین گوید تحمل کردن هوش مرا!
از خیال قامتش اکنون عصا میبایدم
بار سنگین فراقش کرده خم دوش مرا
از کدامین زمره‌ام یا رب که در بزم وجود
جز سر زانو عروسی نیست آغوش مرا؟!
ای که میخواهی به سلك بندگان درگهش
حلقه‌ای غیر از خم زلفش مکن گوش مرا!
در دلم نبود بجز نقش خیال عشق او
از غمش باشد نکاری لوح منقوش مرا!
دوستان بهر خدا گوئید عرض حال من
هر کجا بینید اگر آن شوخ می‌نوش مرا!
پیش ارباب سخن طغرل نباشد اعتبار
صفحهٔ ابیات ناموزون مغشوش مرا!

* * *

بسکه شهد مدعا حاصل نشد کام مرا
کرده‌اند از سنگ نومیدی مگر جام مرا؟!
غرق موج شبنم خجلت شود رخسار او
هر که جوید چون نگین گر از جهان نام مرا!
آنقدر تمهید سامان جنون دارد دلم
نیست جز خشکی تقاضا طبع بادام مرا!

در دل عاشق نباشد رتبهٔ پست و بلند
فرق چون آئینه از درکی بود بام مرا؟!
چند پاشیدم سرشك دانهٔ تخم عمل
کاش افتد صید مطلب حلقهٔ دام مرا!
ساز قانون مروت کن به مضراب کرم
از صبا گر بشنوی آهنگ پیغام مرا!
فرصت تمهید هستی نیست در باغ جهان
چون شرر یکسان شمر آغاز و انجام مرا
سرخط درس کمال دیگرت در کار نیست
سبحه کن اندر سلوك عشق هر گام مرا!
طغرل از تمکین دل سامان راحت داشتم
بیقراری برد آخر ذوق آرام مرا!

* * *

تا عروج باده زد دستی گریبان مرا
موج می شیرازه خواهد گشت دامان مرا
سرمهٔ چشم حیارا ساز خاموشی کند
از قضا گر بگذرد بلبل نیستان مرا
بسکه گلزار خیالم دارد از گل رنگ رنگ
گر هوس داری تماشا کن گلستان مرا!
چون گوهر مضمون یك معنی‌ام از پا تا به سر
امتیازی نیست از دامن گریبان مرا
پیش نیرویم کند رستم سجود اعتراف
گر ببیند صولت بازوی دستان مرا
میکند ختم کمال درس علم عاشقی
یکدمی مجنون نشیند گر دبستان مرا
گرچه صد گوهر کشیدم دوش در سلك سخن
اعتباری کی بود امروز دیوان مرا؟!
پیشکش در پیش ابرویش سری آورده‌ام
کی بود قدری به نزد تیغ او جان مرا؟!

طغرل از صبح امیدم یك شرر پیدا نشد
تا نماید روشنی شمع شبستان مرا!

* * *

تا قضا گردست در قصر بلا بانی مرا
چون حبابم نیست غم از خانه ویرانی مرا
بعدازین کلك ادب از چوب سنبل میکنم
زلف او تاگشت سرمشق پریشانی مرا
صورت نقشم نباید در قلم از لاغری
شرم میدارم کشد گر خامهٔ مانی مرا!
از کمال اعتباراتم چه میپرسی دگر!؟
نیست چون مردم‌گیا جز نام انسانی مرا!
رفت ایام شباب و فرصت پیری رسید
تا کجا باشد کنون عهد غزلخوانی مرا؟!
از دو عالم آبرو این مدعا باشد فزون
بر سر خوان غمش یك لحظه مهمانی مرا!
سیل اشکم شد فزون از موج طوفان حیا
میبرد هر دم ز خود آه پشیمانی مرا
ماتم هجران آن شه‌روح به ماتم میدهد
این بود در چهرهٔ غم گر فرسرانی مرا!
گر همین باشد سلوك شیوه هجران او
غیر مردن نیست دیگر مشکل آسانی مرا!
بی‌نصیب راحتم از جام تقسیم ازل
مرکز پرگار غم شد خط پیشانی مرا!
عاشقان‌را پیرهن چون گل بود ننگ‌و وفا
همچو سروم کسوت تن گشت عریانی مرا!
ای که نزدیکی به چشمم مردماسا چون غبار
از برم هرگز نگردی دور اگر دانی مرا!
ای خوشا طغرل ازین یك مصرع شاه سخن
دام یك عالم تعلق گشت حیرانی مرا!

* * *

اینست اگر ساز بم و زیر جهان‌را
بی‌پرده مکن نغمهٔ مضراب زمان‌را!
با خط ادب ساز تو از سرمه سیاهی
در حرف خموشی چو قلم بند میان‌را!
گردد خط حیرت اثر شوق فتوحت
چون غنچه اگر مهر کنی قفل دهان‌را
کی بخیه کند خاك لب دامن نازش
مهتاب بود محرم اگر زخم کتان‌را؟!
حسرتکش ابروی تو شد قامت پیری
جز خانهٔ خود نیست دگر خانه کمان‌را!
هرکس نبود مشتری جنس محبت
کین نقد گرانی کند از سود زیان‌را!
فرش ره تسلیم ادب ساز سر خود
چون مخمل اگر داری هوس خواب گران‌را!
خیاط ازل کرده چو از بخیهٔ رنگین
شیرازهٔ دامان چمن آب روان‌را!
آسوده بود صافدل از منت صیقل
جز جوهر معنی نبود تیغ زبان‌را!
مخمور ترا نیست بجز درد سر تو
درد سر دیگر نبود باده‌کشان‌را!
پیدا نشد از شعلهٔ اشکم اثر داغ
ظاهر نکند آتش یاقوت دخان‌را!
طغرل چه خوش است مصرع دریای معانی
یاران به خط جام ببندید میان‌را!

* * *

اگر هوشم کند چون شانه در زلفش شبیخون‌را
به یك مو بسته گردم سرنوشت بخت واژون‌را

به جز وحشت نباشد هیچ سرمشق خط عاشق
سیه از چشم آهو کن سواد لوح مجنون‌را!
نگردد جوهری همسنگ میزان سرشك من
که از یاقوت میباشد گرانی اشك گلگون‌را
ز بیتابی ندارد یك قلم تاب دماغ خط
به مو باید نوشتن از میانش حرف مضمون‌را!
به میدان شهادت گر شهید او نئی لیکن
به خون رنگین نما همچون شفق دامان گردون‌را!
صفا از عشق خواهی از درشتی سوی نرمی شو
تصرف نیست در پیراهن فولاد صابون‌را!
نباشد در مریض عشق غیر از وصل معجونی
که ره در نبض عاشق نیست انگشت فلاطون‌را!
کمالت هر قدر گر بیش باشد بخت کم باشد
بود قدر تنزل از ترقی بید مجنون‌را
بلندوپست مارا مانع جولان نمیگردد
که نبود امتیازی پیش عاشق کوه و هامون‌را!
چو شبنم در هوای مهر او سودای همت کن
که در بازار امکان نیست قدری فطرت دون‌را!
نئی آگه تو از ساز بم و زیر فنا هرگز
که نشنیدی صدای طشت کاف و کاسهٔ نون‌را!
خوشا طغرل ازین یك مصرع بحر سخن بیدل
به چون و چند نتوان حکم کردن صنع بی‌چون‌را!

* * *

آفرین شست خدنگ چشم زهگیر ترا
کز دوصد دل بگذراند ناوك تیر ترا!
بند سودای غم یوسف زلیخا کی شدی
گر بدیدی پیچ‌و تاب زلف زنجیر ترا؟!
رمز سامان تغافل آنقدر فهمیده‌ام
کرده استاد ازل از ناز تخمیر ترا!

جان کند بهزاد از راه تحیر تا ابد
هر کجا بیند اگر او نقش تصویر ترا!
زیر تیغ ابرویت تنها نه من جان میدهم
کیست جان خود نسازد تحفه شمشیر ترا؟!
نیست ممکن وصف تو ای تحفهٔ آیات حسن
کس نمیداند چه خواهد کرد تفسیر ترا!
با قدت ای نخل گلزار بهار دلبری
راست گو پرسم من از میخانه تا پیر ترا!
خانهٔ دل‌را عمارت‌ها نمودی از غمت
هیچ کس ویران نخواهد کرد تعمیر ترا!
لعل خوبان‌را شکر تلخی نماید با لبت
مادر دهر از شکر جوشیده تا شیر ترا!
طغرل از نظمم سراپا بین که میریزد شکر
بسکه بنمودم ز سر تا پای تحریر ترا!

* * *

عرض حاجت میکند دل خسرو ناز ترا،
نیست قانون محبت پردهٔ ساز ترا!
چون کبوتر بسمل شوق تپیدن میشود
از قضا هر کس که بیند چشم شهباز ترا
رمز چشمت این بود نبود نمودن بعد ازین
محرم اسرار خود آن چشم غماز ترا!
در فن احیا ز شرم عجز ننشیند دگر
گر مسیحا بشنود آئین اعجاز ترا!
افکند قمری به گردن طوق داغ بندگی
در چمن بیند اگر آن سرو ممتاز ترا
بی‌ادب ترسم که بیند بگذرد از چابکی
توسن عمرم اگر خنگ سبکتاز ترا!
در معنی کرده‌ای طغرل نهان همچون صدف
فاش، سازد موج این دریا مگر راز ترا؟!

* * *

هر که نوشد از قضا گر جام مشحون ترا
میکند درس ادب نیرنگ افسون ترا
در طریق عشق اندر وسعتاباد جنون
نگذرد غیر از سمند وهم هامون ترا!
سرو اندر باغ سر در پای شمشاد افکند
گر ببیند طرهٔ گیسوی واژون ترا!
شبنم خجلت شود کوه بدخشان تا ابد
بشنود وصف حدیث لعل میگون ترا!
خامهٔ تحریر از چوب صنوبر بایدم
تا به عرض آرم بلندیهای مضمون ترا!
هرکسی ناید به زیر پردهٔ مضراب غم
زیرو بم بسیار باشد ساز قانون ترا!
از فریب نرگس مستت کسی آگاه نیست
ای بسا افسون که باشد چشم مفتون ترا!
قرعهٔ فال طرب هرگز نآمد از قضا
از هجوم بخت بدعشاق محزون ترا!
قامت طوبی به زیر بار خجلت بشکند
در چمن بیند خرام قد موزون ترا!
طغرل از جان میکند امروز صراف سخن
حلقهٔ گوش معانی در مکنون ترا!

* * *

تا به اوج دلبری زد اخترش دنبالهرا
ماه در آغوش خود گم کرد خط هالهرا
سرمه از بخت سیه در کام فریاد من است
از سپند ما شنیدن نیست هرگز نالهرا!
داغ سودای خیال وصل او بردم به خاک
مینبینی در مزار من به غیر از لالهرا!

جان دهد چون معجز عیسی به هنگام سخن
لهجهٔ لعل لب او مردهٔ صدسالهرا!
سوخت اندر مجمر عشقش دلم همچون سپند
محرم این می‌نکردم ساغر بتخالهرا
نسبت سوز درون من به اشك غیر کرد
امتیازی از گوهر هرگز نباشد ژالهرا؟!
طغرل از سودای او شد تا دلم آتش نسب
مینشاند برق آهم شعلهٔ جواله را

* * *

هرکه در دشت جنون بیند من دیوانهرا
کی شود مانند مجنون آشنا بیگانهرا؟!
حسن خوبان را جلا باشد نگاه عاشقان
اعتباری نیست این جا شمع بی‌پروانهرا!
الفتی دارد خیال مارگیسویش به دل
گنج بسیار است گویا خاك این ویرانهرا!
از سر سودای زلف او چنان سازم گذر
ای فسنگر با که میگوئی تو این افسانهرا؟!
با نگاهی کلبهٔ احسان ما آباد کن
نیست جز مد نگه معمار این کاشانهرا
تا توانی در نگارستان چشمش کن نظر
ای بسا افسون که باشد این عجائبخانهرا!
طغرل اسرار ادب از باده روشن میشود
نیست جز پیر طریقت مرشدی میخانهرا!

* * *

تا ز عکس خویش کردی سرفراز آئینهرا
باشد اندر روی تو روی نیاز آئینهرا
دیده شد تا محرم نظارهٔ رخسار تو
حیرت ما کرد آخر ترکتاز آئینهرا

شمعسان پروانهٔ عکس خود آرد در بغل
گر همین باشد غم سوزو گداز آئینه‌را
آنقدر فهمیده‌ام از صورت تحقیق دل
در حقیقت نیست آئین مجاز آئینه‌را!
کی بلندوپست عالم منع روشندل کند؟!
نیست در راه صفا شیب‌و فراز آئینه‌را!
از سجود جبهه روشن ساز قلب خویشتن
یك جهان دل‌صاف باشد از نماز آئینه‌را!
آنقدر از جلوهٔ تیهو به حیرت غوطه زد
عرض جوهر باشد اکنون چشم باز آئینه‌را
بسکه یکسان است در تحقیق حسن‌و قبح خلق
امتیازی نیست غیر از امتیاز آئینه‌را!
نیست ز آئین ادب آئینه طغرل پیش او
همچو جوهر بشکند ترسم ز ناز آئینه‌را!

* * *

برد زلفش گرو از مشکلم آسانی‌را
کرد نقشی به دلم خط پریشانی‌را
غنچه‌اش خندد اگر هیچ نباشد قدری
پیش شفتالوی او قیمت خوبانی‌را!
گیر از طرهٔ او سرخط آشفته‌دلی
نیست استاد دگر درس پریشانی‌را!
عشق میخواهی؟! شو از بند تعلق آزاد!
رگ گل خار بود بلبل زندانی‌را!
بار منت نکشد کسوت ما از سوزن
بخیه حاجت نبود جامهٔ عریانی‌را!
نیست در کلبهٔ ما ننگ خراب‌آبادی
گنج بسیار بود مخزن ویرانی‌را!
عاقبت اشك تو گردد گهر بی‌قیمت
ریز در کام صدف گوهر نیسانی‌را!

ای که در صورت خوبی ز همه بهزادی
نیست در نقش تو حدی قلم مانی‌را!
روز عید است نشین در بر من یك ساعت
وقف نظاره کنم دیدهٔ قربانی‌را!
کی به سلك فضلا آئی؟! نداری جوهر!
بیش ازین سکه مزن لاف سخندانی‌را!
آفرین باد برین مصرع بیدل طغرل
چین دامان ادب کن خط پیشانی‌را!

* * *

نباشد ذوق راحت کام ارباب معانی‌را
که سازد چرخ صرف سفله شهد مهربانی‌را
به نرد مهرهٔ غم اسپ مقصدرا ز فرزین کن
ز کشت بی‌اثر حاصل نباشد دانه‌رانی‌را!
غم‌و شادی به عالم توامین یك بم‌و زیرند
که در پی شام ناکامیست صبح کامرانی‌را
به تور قرب دل کس‌را نباشد محرم رازی
که نتواند کسی در وادی ایمن شبانی‌را!
به فتوای محبت در سلوك عشق کی باشد
میان عاشق و معشوق گفتار زبانی‌را؟!
به رمزی کن ادا با یار عرض مدعای خود
که دل هم نیست محرم نکتهٔ راز معانی‌را!
محیط دل که از موج تلاطم شورشی دارد
که میآرد برون جز من گهرهای نهانی‌را؟!
بدریای سخن تا چند رانی زورق معنی
نئی غواص کی دانی سلوك درفشانی‌را؟!
به رنگ سرمه گردیدم به یاد چشم او طغرل
قضا از موی چینی کرد با من کلك مانی‌را

* * *

ندارد میل الفت وضع آزادی‌پسند ما
بود چون سرو عریانی به بر مارا پرند ما
صدای محمل راه نفس شد اضطراب دل
به غیر از ناله کی خیزد دگر دود از سپند ما؟!
لب شیرین چو خسرو سرنوشت خامهٔ ما شد
شکر ریزد سراپا همچو نی از بند بند ما!
محیط یك جهان معنی شدیم امروز در عالم
صدای کوس نوبت میزند کوه پهند ما
ز بس داریم ما غواصی بحر سخن اکنون
گهر از قلزم معنی کشد فکر بلند ما
غزال دشت وحشت گشت صید وادی الفت
ز تار رشتهٔ فکر رسا باشد کمند ما
خرام رایض کلك کف مارا چه میپرسی؟!
دو عالم‌را نماید طی به یك جولان سمند ما!
به قلاب نفس یك عالمی در دام ما باشد
رهائی نیست اصلا صید معنی‌را ز بند ما!
خوشا طغرل ازین یك مصرع بیدل که میگوید
چرا در بند نقش ما نباشد نقشبند ما؟!

* * *

بسکه در کوه بلا همسنگ فرهادیم ما
شیشهٔ جمعیت خیل پری‌زادیم ما!
قصر بنیاد دل ما لائق تعمیر نیست
مخزن گنجیم و از ویرانی آبادیم ما!
آنقدر سر تا به‌پا صوت فراقش خوانده‌ایم
پای تا سر همچو تار ساز فریادیم ما!
آب تیغش‌را اگر اینست چون آتش اثر
عاقبت همچون غبار خاك بربادیم ما!

سرمه شد تا چشم مارا گرد چین دامنش
در تتبع خانهٔ چین نقش بهزادیم ما!
شانه شد محرم به زلف عارض چون آفتاب
زان سبب چون سایه زیر نخل شمشادیم ما!
گر نخواندستیم ز آئین خرد حرفی ولی
در دبستان جنون سرمشق استادیم ما!
نیست مضمونی ز قلاب کمند ما برون
در پی صید معانی بسکه صیادیم ما!
نخل اورا در چمن دیدیم هرسو جلوه‌گر
همچو قمری پایبند سرو آزادیم ما
کوس نوبت زن به ما در عشرت‌آباد جهان
در عروس بکر معنی بسکه دامادیم ما!
حبذا طغرل
که بیدل میسراید مصرعی
همچو عنقا بی‌نیاز عرض ایجادیم ما!

* * *

از هجوم اشك بر دریا گذر داریم ما
ریشهٔ نخل امید از چشم تر داریم ما
بسکه باشد جنس مارا گرمی بازار غم
گوئیا دکانی از سنگ شرر داریم ما!
رهروان عشق‌را زاد دگر درکار نیست
توشه‌ای در راهش از خون جگر داریم ما
ساز قانون محبت‌را نباشد زیروبم
در طریق عشق دائم پا ز سر داریم ما
دوش در بزم ادب بودیم سرمست طرب
کز خمار باده اکنون درد سر داریم ما
دیدهٔ ما از غبار سرمه دامنگیر شد
توتیا از خاك پایش در نظر داریم ما!

غنچسان جمعیت دل‌ها ز دلبر داشتیم
دلبر ما رفت از دل کی خبر داریم ما؟!
آنقدر آمادهٔ شهد معانی کرده‌ایم
بند در بند سخن از نیشکر داریم ما!
کفر باشد در سلوك عشق عیب عاشقان
کی ز تیر طعنهٔ زاهد حذر داریم ما؟!
طغرل آسان کی بود غواصی بحر سخن؟!
سر به جیب فکر از بهر گهر داریم ما!

* * *

تا به رخسار چو ماه او نظر داریم ما
یك جهان آئینه از جوهر به بر داریم ما!
غنچهٔ لعل لبش را حاجت تفصیل نیست
نسخه‌ای از دفتر او مختصر داریم ما!
ای نصیحتگو مگو هرگز مرا درس ادب!
جز سلوك عشق دیگر کی هنر داریم ما؟!
اشك خونین از فراقش گرچه طوفان میکند
چشم میپوشیم زین دریا گذر داریم ما
هیچ‌کس بی عرض اظهار کمال خویش نیست
لاله‌سان از داغ عشق او اثر داریم ما!
بس بود پیراهن ما کسوت خاك درش
جامه‌ای هردم ز عریانی به بر داریم ما
هرچه جز رویش بود منظور عاشق گو مباش
عالمی‌را غیر او کی در نظر داریم ما؟!
نیست غیر از شام نومیدی به عرض مدعا
در نفس کافور گویا چون سحر داریم ما!
بعد ازین چون ما نروید هیچ در باغ سخن
نخل اشعاریم و از معنی ثمر داریم ما!
آفرین بر مصرع بیدل که طغرل گفته است
حسرت دیدار و سامان سفر داریم ما

* * *

قامتی در زیر بار عشق خم داریم ما
نغمه‌ای از ساز دل بی‌زیرو بم داریم ما
خاکساری نیست کم از دستگاه اعتبار
بوریای فقر همچون تخت جم داریم ما
ساز بی‌آهنگ ما مطبوع طبع کس نشد
هرچه می‌آید ز ما بر خود ستم داریم ما!
هستی ما نیست اینجا غیر سامان عرق
کز نگین خویش جای نام نم داریم ما
گر به ما از جام قسمت بادهٔ عشرت نشد
شهد راحت از نصیب زهر غم داریم ما
نیست کرداری که از ما دستگیر ما شود
دست امیدی به دامان کرم داریم ما
از وجود ما که امکان ننگ دارد دم به دم
هستی آغازو انجام عدم داریم ما!
گر همین باشد سلوك شیوهٔ اخوان دهر
کی امید از لطف خال‌و مهر عم داریم ما؟!
سر نزد با نام ما یك اختر از برج شرف
طالعی ز اقبال خود بسیار کم داریم ما!
زهر غم در کام ما هرگز نباشد کارگر
در مذاق خویش تریاکی ز سم داریم ما
مدعای کام ما حاصل نشد از هیچ کس
همچو مجنون عاقبت از خلق رم داریم ما
محمل ما میرود طغرل به آهنگ نفس
تا درین وادی ز شوق او قدم داریم ما

* * *

بسکه چون عنقا ز خاطرها فراموشیم ما
گر جهان از ما نپوشد چشم میپوشیم ما!

جوش شکر در نی آخر میکند منع صدا
از کمال شهد مضمون گرچه خاموشیم ما!
از زمین تا آسمان گر مشتری جوشد ولیك
جز قماش معنی باریك نفروشیم ما!
بندهٔ عشقیم ما آزاد از آزادی‌ایم
همچو زلف یار دائم حلقه برگوشیم ما!
ساز عشرت از خموشی‌های ما بی‌پرده است
یك جهان شور طرب پیداست گر جوشیم ما!
آنقدر مستیم از پیمانهٔ جام ازل
روز تا شب بی‌سبوئی باده مینوشیم ما!
شور طوفان سرشك ما اگر باشد همین
عاقبت همچون حباب خانه بردوشیم ما!
شاهد این بزم امکان دارد اوهام عدم
در خیال آباد هستی محو آغوشیم ما!
در گداز قلب خود ز آتش کجا منت کشیم
بسکه چون مینای می بی‌شعله در جوشیم ما؟!
حبذا زین مصرع بیدل که طغرل گفته است
جوهریم آب از دم شمشیر مینوشیم ما!

* * *

هرکرا باشد گذر بر کلبهٔ احزان ما
نشکند جز قرص مه نانی دگر از خوان ما
تا به کی بر نغمهٔ ناساز ما گوشی نهی
کی به جز صوت فراق آید دگر زفغان ما؟!
از پر عنقا طلب کن مدعای خویشتن
گر غباری آرزو داری تو از دامان ما
دامن ما چون گهر نذر گریبان بودو بس
رفت چون اوراق گل جمعیت سامان ما
عاشقان‌را خاکساری کسوت رنگ‌و وفاست
جز لباس عشق نبود بر تن عریان ما

از شکست اعتبارات جهان غافل مباش
در نظر آئینه باشد صورت امکان ما
خشت زیر بقعهٔ ما باشد از خاك عدم
وهم آبادی ندارد خانهٔ ویران ما
صفحهٔ جزو دل مارا که بی‌شیرازه است
لطف باشد بگذری گر از سر نسیان ما
مداحسان است ابروی خم پیوست او
تحفه باشد پیش شمشیر وی اکنون جان ما
طغرل از دامان او تا دست ما کوتاه شد
اشك حسرت میچکد هر لحظه از مژگان ما

* * *

چون نی گرفته ملك جهان‌را فغان ما
نبود به غیر ناله متاع دکان ما
ما عاشقیم و شهرهٔ آفاق گشته‌ایم
عالم پر است از سخن و داستان ما
در جیب فکر خلوت هستی گزیده‌ایم
باشد زبان خامه کنون ترجمان ما
جز نقش نام شهرت ما نیست از نگین
عنقا بود به عالم امکان نشان ما
اشك روان اگرچه به پایش فشانده‌ایم
باشد روان به پای وی اکنون روان ما
در ساز عشق پردهٔ تقیید آفت است
مطلق بود چو ناله به هر سو عنان ما
طغرل نوای نغمهٔ «عشاق» دم به دم
آید ز ساز پردهٔ زخم زبان ما

* * *

هر که آمد به سوی خانه ما
خواند شهبیت آستانهٔ ما

ساز عشاق ما نوای تو شد
این بود تا ابد ترانهٔ ما!
بسکه مجنون وادی عشقیم
گشت عالم پر از فسانهٔ ما
جز پریشانی کس نمیفهمد
یك سر مو زبان شانهٔ ما
پر عنقا نشان هستی ماست
کی رسد تیر بر نشانهٔ ما؟!
شاهبازیم ما به صید سخن
اوج معنی است آشیانهٔ ما!
شهد مضمون گرفت راه نفس
تا که خاموشی شد بهانهٔ ما
از عدم آمدیم تا به وجود
همچو ما نیست در زمانهٔ ما!
بحر عشقیم و قلزم معنی
نیست پیدا ولی کرانهٔ ما!
بسکه دهقان مزرع عملیم
دل دمد لیك جای دانهٔ ما
طغرلم محو مصرع بیدل
جبهه سوز است آستانهٔ ما!

* * *

هرکس که رخ تو دید جانا
عاشق به تو گشت آن زمانا
مرغ دل صد هزار عاشق
در قید تو شد ز بحر دانا
تیر نگهت گذشت از جان
ابروی کج تو چون کمانا!
خون شد دل ما چرا نگوئی
حرفی ز وفا از آن دهانا؟!

از چین جبین تست معلوم
رنجیده ز عاشقان همانا
تصدیق مکن تصوری کن
آن نقطهٔ ما ز دشمنانا!
گشته به جهان فسانه طغرل
با تیر ملامت او نشانا!

* * *

ای ز موج طلعتت نظاره در گرداب‌ها
حیرت آئینه باشد شوخی سیماب‌ها!
احتیاجی نیست در کویش به شمع دل مرا
شمع‌را نوری نباشد در شب مهتاب‌ها
فرش مخمل میکند سامان غفلت دم به دم
میشود تعبیر حیرت عاقبت این خواب‌ها
طرفه آهنگی بود ساز نوای عشق‌را
ای خوش آن مطرب که دارد نغمه زین مضراب‌ها!
ابرویش در دعوی عشقم شهادت میدهد
راحتی چون من ندارد زاهد از محراب‌ها!
اشك عشاق از غمش امروز طوفان میکند
میشود دریا به هر جا جمع گردد آب‌ها
کم ز مجنون نیستم طغرل به صحرای جنون
خوانده‌ام درس غمش‌را جمله فصل‌و باب‌ها!

* * *

گر خرامد آن پریرو جانب گلزارها
شور محشر میشود در کوچه و بازارها
هر نفس در خانهٔ دل نقش تصویرش بود
با پری هائل نمیگردد درو دیوارها
گردی از خاك کف پایش به هنگام وصال
بهر دفع نبض هجران میکنم تومارها!

در طریق عشق جز وحشت نمیباشد دلیل
این سخن را من شنیدستم ز مجنون بارها!
از شمیم حلقهٔ گیسوی عنبرسای او
اهرمن‌را بگسلد اندر میان زنارها
نیست خوبان جهان‌را چون لبش خوبانی‌ای
دیده‌ام خوبان عالم‌را ولی بسیارها
خال مشکین بر رخش دیدم تعجب آمدم
کش بود صحن حرم منزلگه کفارها
یاد جعد طره‌اش در گردنم دامی بود
چون طناب خیمه اندر گردن مسمارها
حل نگردد عقده‌های این معما در دلت
در سواد زلف او باشد بسی اسرارها!
هیچ در ملك جهان طغرل نمیباشد چنین
کش برند از عاشقان دل اینچنین دلدارها!

* * *

عمرها شد میزنم در راه عشقش گام‌ها
رفتن رنگ است از ما بستن احرام‌ها
اعتبار ماو من از نشئهٔ کیف و کم است
فال فرصت میزند هردم صدای جام‌ها
سرخ‌و زرد این جهان‌را حاجت اکسیر نیست
انقلاب رنگ دارد گردش ایام‌ها!
دارد الهام تسلی از تپش ذوق دلم
شهپر جبریل باشد شوخی پیغام‌ها
صید قلاب محبت‌را رهائی مشکل است
خون بسمل میتپد از حلقهٔ این دام‌ها
هیچ کس در دهر از جام امل مسرور نیست
تلخی زهراست یکسر شربت این کام‌ها
چون سحر خلق جهان کافور دارند در نفس
پختگی هرگز نباشد قسمت این خام‌ها

صد فلاطون از ره حکمت نمی‌سازد علاج
خشکی نبض جنون از روغن بادام‌ها
طغرل از آوازهٔ هستی عرق گل کرده‌ایم
حاصلی جز شرم نبود بر نگین زین نام‌ها

* * *

اگر اینست با خوبان عالم آشنائی‌ها
توان کردن چو نی فریاد از دست جدائی‌ها
نآمد زورق من در کنار ساحل وصلش
به بحر عشق هرچندی که کردم ناخدائی‌ها!
توان دریافت از مضمون من کوتاهی فکرم
که نخلش‌را مثل کردم به شمشاد از رسائی‌ها
به روی خویش تا کردی دچار آئینه حیرانم
که جوهر را نمی‌زیبد جلا از خودنمائی‌ها!
وفا چون عمر من ای بیوفا هرگز نمی‌سازی
مگر از عمر آموزی تو رسم بی‌وفائی‌ها؟!
به خاك آرم به زور پنجهٔ گفتار اغیارت
اگر در عشق تو با من کند زورآزمائی‌ها!
بحمدالله که با دیر محبت مرشدم طغرل
به می آلوده کردم پیرهن از پارسائی‌ها!

* * *

ز خود بسیار دور افتادم از معنی قرینی‌ها
مرا سرمشق حیرانیست اکنون موی چینی‌ها
توان در مزرع باغ جهان گل از ادب چیدن
که صد خرمن نمائی حاصل ازین خوشه‌چینی‌ها
مرادی کی بود غیر از تسلی‌بخش آرامش
نباشد بهره لیلی‌را ازین محمل‌نشینی‌ها!
ز شرم آن که فردا محرم مهر بتان باشی
به شبنم غوطه زن امروز از خجلت‌جبینی‌ها

بلند افتاده از ناعتباری اعتبار من
که از نامم عرق گل میکند از بی‌نگینی‌ها
دمی ز اندیشهٔ دل در پی صید معانی شو
اگر باشد رسا فکر تو در معنی کمینی‌ها
کنون جنس قماش خویش‌را طغرل به عرض آرم
مرادی کی شود حاصل ازین خلوت‌گزینی‌ها؟!

* * *

ای بهار ناز بهر زینت گل‌ها بیا!
سیر دریا آرزو داری به چشم ما بیا!
کرده‌ام دور از رخت تمهید سامان جنون
ای سویدای دلم‌را دافع سودا بیا!
از وفا داریم هردم آرزوی مقدمت
هر بن مو چشم امید است سوی ما بیا!
کی بود بیمی به ما زین سبست‌مغزان دغل
گر بیائی جانب ما سخت بی‌پروا بیا!
دل ز هجران تو آشفتست چون اوراق گل
مرحبا ای غنچهٔ جمعیت دل‌ها بیا!
نیستِ قانون محبت ساز نیرنگ دوئی
ای تن من خاك پایت آمدی تنها بیا!
ای خوش آن مصرع که طغرل میسراید بیدلی
یا مرا از خود ببر آن‌جا که هستی یا بیا!

* * *

ای ز رخسار تو گل شرمنده در گلزارها
و از خرامت آب‌را زنجیر حیرانی به پا!
دم به دم سوی تو قلاب محبت میکشد
جز دلیل عشق نبود کس به سویت رهنما
نیست غیر از مد آه خود عصای دگرم
قامتم شد زیر بار محنت عشقت دوتا

من شهید تیغ هجرم سوی من گامی بزن
کاش از خونم بود اندر کف پایت حنا!
در طریق عشوه رفتار تو دستور العمل
در سلوك فتنه آئین تو سرمشق جفا
گر نشینیی پیش رویت فتنه‌ها پیدا شود
و ار خرامی، هر طرف آشوب خیزد از قفا
هر نفس از شوق بی‌تقیید آئین ادب
طائر نظاره سازد جانب کویت هوا
کور به چشمی ندارد سرمه از گرد رهت!
کیست در عالم نسازد خاك پایت توتیا؟!
کی بود امروز در عالم کسی از عاشقان
زیر بار عشق تو مانند من صبر آزما؟!
پردهٔ زیرو بم قانون مضراب جنون
کرده ز آهنک فراقت ساز «عشاق» از «نوا»
میتوان دریافت ساز راحت آزادگان
از طراز آستین شاه و نقش بوریا
بارگاه فقر کم از مسند فغفور نیست
از شکست چینی میآید به گوشم این صدا
ای خوشا، طغرل که بیدل میسراید مصرعی
خفته در خون شهیدت جوش گلزار بقا

* * *

سنبل از آشفتگی زلف کژت یك پیچ‌و تاب
مصحف روی توام تفسیر دارد صد کتاب
یوسف از شرم جمالت محو زندان گشته است
ای جمال عالم آرای تو روشن ز آفتاب!
در تمنای وصالت دین‌و دل برباد شد
عاقبت دستم به دامان تو در یوم الحساب!
جام می با غیر مینوشی تو ای رعنا چرا؟!
ز آتش حسرت دل‌و جان مرا سازی کباب!

آبوتاب عارض‌و زلفت ندارد بوستان
سنبل‌و گل هردو از زلف و رخت بی‌آبوتاب
نیست از عشقت نصیب من به جز داغ فراق
از می وصل تو در گیتی نگشتم کامیاب!
طغرل از عکس جمالش محو حیرت گشته‌ام
تا فکند از عارض ماه خود آن دلبر نقاب!

* * *

شوخ‌بی‌باکی که کرده خانهٔ مردم خراب
تیغ‌ابرویش برای قتل من دارد شتاب
مانی از بهر هوای صورت زیبای او
چون فلك سرگشته افتادست تا یوم‌الحساب
سوخت مغز استخوان در سینه‌ام از عشق او
کشور دل‌را بود از دست حسن او عذاب
آنقدر کلك قضا نازید هنگام رقم
کز میان خوب‌رویان تا ترا کرد انتخاب
لاله از داغ تمنای بهار عارضت
کرد در صحرای خجلت خیمهٔ حسرت طناب
دیده‌ام خوبان عالم‌را ولی مانند تو
نه به هشیاری بدیدم نه به مستی نه به خواب!
یاد آن فرصت که بر روی تو هنگام سحر
از سرشك اشك گلگون میزدم جای گلاب!
نوبهار عارضت‌را داد رونق گریه‌ام
زینت گلزار باشد دائم از رشح سحاب
چاك زد جیب قبای خویش گل اندر چمن
ز انفعال روی تو چون جیب مستی از شراب
آفتاب خاوری از شرم افتد در کسوف
گر ز روی خود کشد آن شاهد موزون نقاب
طغرل از موج خیال من معمای دقیق
میشود بیرون به فکر تام چون در خوشاب

* * *

مینماید بر لب جو عکس ماه من در آب
میتوان از ماه تا ماهی همه بودن در آب
نیست سودی سفله‌را از صحبت روشندلان
سخت رسرٔ میشود آید اگر آهن در آب!
گفت زاهد خویش‌را در خواب دیدم در برش
گفتمش تعبیر خواب خود بگو روشن در آب!
در تلاش عکس یك‌رو صد گریبان پاره شد
کی به آسانی رسد آئینه‌را دامن در آب؟!
گوی سبقت میبرم امروز از فتوای شك
مردم آبی اگر دعوا کند با من در آب
هیچ ممکن نیست در گرداب این امواج غم
کشتی مقصودرا بی ناخدا رفتن در آب!
در سلوك عشق کم از بچهٔ بط نیستی
در رضای دوست هردم میدهد او تن در آب
زیر طوفان سرشکم طغرل از هجران او
به که از این خاکساریها مرا مردن در آب!

* * *

ماه در پیش رخت یك لمعه باشد از سراب
گل ز دیوان جمالت یك ورق از صد کتاب
فکر زلفت داشتم شوقت بدل زد آتشی
سوختم چندان که پیچیدم به خود زین پیچ‌وتاب
عارضی چون مهر داری زاه ما غافل مباش
تا نگردد آفتابت تیره از جوش سحاب
از دل زاهد نباشد بهره کنز عشق‌را
شاه‌را حاصل نگردد مال از ملك خراب
من شهید تیغ عشقم دود آهم شد علم
بر سر خاکم گذر کن تا نمانی از ثواب

طائر نظاره با خاك در او چون رسد
بر فلك همپایه باشد از بلندی آن جناب!
در تلاش جستجوی حلقهٔ گیسوی او
موج دارد آبله بر پای هر دم از حباب
یك جهان خنجر مهیا کردی از مژگان خویش
تاکی استغنا خدارا بهر قتل من شتاب!
دم بدم جوش خیال شبنم روی گلش
زاسمان حسن میتازد به فرقم چون شهاب
از نگه بر روی او ساز بم خود زیر کن
تا ندرد از تماشا بر رخش طرف نقاب
تیره‌بختی‌ها نصیبم شد ز دیوان ازل
سرنوشتم‌را قضا کردست از بال غراب
چند روزی شد که دارم با تأمل الفتی
شاهد معنی همان بهتر که نبود در حجاب
تا زفیض آگهی طغرل سخن سر کرده‌ام
بعد من شاعر کسی دیگر نمی‌بیند به خواب

* * *

میبرد لعل لب او نشئه از موج شراب
میکشد دامان زلفش ازگریبان گلاب
لمعهٔ برق رخش هردم به عشاق آن کند
در بیابان تشنه‌را تشویش نیرنگ سراب
هر زمان دل آرزوی آب تیغت میکند
تا به کی شمشیر احسان تو باشد در قراب؟!
توشهٔ لخت جگر دارم به راهت دود غم
میزند فواره ترسم تیره گردد این کباب
نسخهٔ دیوان حسنت‌را چسان احصا کنم؟!
گر جهان دفتر شود وصف تو ناید در حساب؟!
ای جفا اندیشهٔ بدخو خدارا شفقتی!
چند باشم از شکنج محنت غم در عذاب؟!

کرده استاد ازل امروز با صد خون دل
غنچه‌ات‌را از گلستان لطافت انتخاب
تا دم روز قیامت مادر ایام‌را
چون تو فرزندی نباشد خانه‌زاد آفتاب
گیسوی شیرین بود زنجیر پای کوهکن
طرهٔ لیلی بود در گردن مجنون طناب
از سویدای دلت زن رشحهٔ فال امید
موجب باران بود گر تیره بنماید سحاب
شام غفلت رفت آخر صبح نومیدی دمید
تا کجا آباد باشد خانهٔ هستی خراب؟!
گویمش صد آفرین با خاطر دراك او
هر که بنویسد به اشعار من طغرل جواب!

* * *

اگرچه دورم از نظارهٔ رخسار یار امشب
بود لوح خیال ابروی او در کنار امشب
نیم آسودهٔ شوقش دمی از اضطراب دل
پر پروانه دارد دود شمع انتظار امشب
اگر چندی که بودم دوش مست بادهٔ وصلش
ولی دارد سرم از هجر او رنج خمار امشب
به یك نظاره از شرع محبت داد این فتوا
فقیه عشق اندر حرمت بوس و کنار امشب
به کف از سبحه اینجا مطلبت حاصل نمیگردد
ز اشك چشم تر کن دانهٔ روز شمار امشب
چمن از نکهت باد بهار امروز خرم شد
حدیث وصف گل بشنو به گلشن از هزار امشب
اگر خواهی درستی نام خود از خاتم عشرت
شکن بر رغم سنبل طرهٔ گیسوی یار امشب!
بیا ای دل که آمد یار سوی کلبهٔ طغرل
حصول دین و دنیا میتوانی کن نثار امشب!

* * *

هر کس که گل چید از گلشن شب
افتاد نانش در روغن شب
چون عقد پروین حاصل توان کرد
گر خوشه‌چینی از خرمن شب؟!
دادست زینت خیاط قدرت
از تکمهٔ زر پیراهن شب
ره میتوانی بردن به مقصد
در زیرت آید گر توسن شب
آسان نیاید اندر کف کس
گنجیست پنهان در مخزن شب
بیدار میشو باشد که بینی
صبح سعادت از دامن شب!
صد در قیمت آید به دستت
گر راه یابی در معدن شب
کر دست گویا مشاطهٔ صنع
عقد ثریا در گردن شب
در ملك زلفش خواهید رفتن
غافل مباشید از رهزن شب
آید به گوشت فریاد طغرل
گر بهره گیری از شیون شب

* * *

میرسد از ناله بر گردون لوای عندلیب
شاخ گل چون تخت جم باشد برای عندلیب
در چمن امروز در دربار شاهنشاه گل
هیچ‌کس‌را نیست گستاخی سوای عندلیب!
با همه خواری نگردد دور از طرف چمن
آفرین بر عهد میثاق و وفای عندلیب!

گر بود صد زیرو بم در نغمه موسیقاررا
کی نشیند در سلوك ناله جای عندلیب؟!
باغ از باد خزان دارد لباس ماتمی
برگریزیهای گل باشد عزای عندلیب
جذب معشوقان بود هردم کمند عاشقان
کس نباشد سوی گلشن رهنمای عندلیب
این همه با یاد گل شب تا سحر جان میکند
گر بود صد جان مرا باشد فدای عندلیب!
دوش دیدم با هزاران ناله اندر صحن باغ
گر نه گل رحم آورد امروز وای عندلیب!
ختم سازی در چمن درس غم عشاق‌را
گوش اندازی اگر بر ناله‌های عندلیب
بسکه دارد ناله این جا جلوهٔ رنگ اثر
باشدم امیدواری از دعای عندلیب
این حدیث ای باغبان از من بگو در گوش گل
رحم میباید کنون در التجای عندلیب
وه چه خوش گفتست طغرل بیدل بحر سخن
شرم دار از دیدن گل بی‌رضای عندلیب!

* * *

نغمهٔ عشاق باشد در نوای عندلیب
نیست غیر از دیدن گل مدعای عندلیب
ساربان رنگ گلشن دارد آهنگ سفر
کی بود در محمل او جز درای عندلیب؟!
ترسم از الفتپرستی‌های ساز نغمه‌اش
کش خلد در پای گل خار از صدای عندلیب
بسکه شد محنتکش شوق تماشاهای گل
گشته خم از بار غم قد دوتای عندلیب
عاشقان‌را ننگ باشد کسوت رنگ غرور
نیست غیر از خاکساریها قبای عندلیب!

در حریم وصل دارد ناله از شب تا سحر
کس نمیداند چه باشد مدعای عندلیب!
پنبهٔ غفلت بود شبنم به گوش رنگ گل
نشنود یك بار اکنون ماجرای عندلیب
هیچ از صحن چمن بیرون نمی‌آید مگر
پیچ‌وتاب ناله شد زنجیر پای عندلیب؟!
آنقدر دارد غرور رنگ و حسن خویشتن
کی شود آگاه گل از های های عندلیب؟!
میزند پروانسان خودرا به شمع روی گل
اینقدر لازم بود بودن کرای عندلیب!
برفشان از شبنم اوراق گل در نبض او
جز گلاب وصل کی باشد دوای عندلیب؟!
داد این فتوا شبی پروانهٔ شمع ادب
نیست کم از خون طغرل خونبهای عندلیب!

* * *

حنا از خون مردم بسته دستت
شده گلگون دو لعل می‌پرستت
به قتل عاشقان تیغ دو ابروت
ز مژگان صف کشیده چشم مستت
به ما کلك قضا عشقت نوشته
مرا عاشق تو معشوق از الستت
جهان حسن‌را شاهی مسلم
ترا گردید از طرز نشستت
اگر اندر محیط غم دل ما
شود ماهی که تا گیری به شستت؟!
نیم آسوده از عشق تو طغرل
عنان اختیار من به دستت!

* * *

زهی آئینه را حیرت خیال عکس تصویرت
کمان فتنه‌را ناوك حدیث چشم زهگیرت!
چو خاك اکنون به باد از آتش تیغ توام لیکن
بسی جوهر ز خونم گل کند از آب شمشیرت
نمی‌روید به جز یاقوت دیگر هیچ از خاکش
اگر ریزد به هرجا قطره‌ای از خون نخچیرت
وجوب سرنوشت خامهٔ نی نیست بشکستن
درستی نیست ممکن در قلم انشای تصویرت
نبندد بستهٔ زلفت در شادی به روی خود
که فتح‌الباب غم دارد همین آواز زنجیرت
صفا همچون عرض شد لازم جسم لطیف تو
مگر از جوهر خورشید بنمودند تخمیرت؟!
ز نیرنگ عجائبخانهٔ چشم تو حیرانم
که دارد فتنه‌را بیدار خواب ناز تعبیرت
ز بوی غنچهٔ مدح تو اکنون وقت آن باشد
گلستان بشکفد در صفحه‌ام از رنگ تحریرت
کماندار خیال ابرویت تا ناوك‌افکن شد
نفس مانند رنگم رفت دنبال پر تیرت
چه افسون است یا رب در زبان مار آن گیسو
که عالم را کنون با یك سر مو کرد تسخیرت؟!
خوشا از مصرع موزون دریای سخن طغرل
قیامت میکشد کلك فرنگستان تصویرت

* * *

حیات طغرل از عشق حبیب است
جفای طغرل از دست رقیب است
بود طغرل اسیر زلف جانان
به طغرل هرچه آید یا نصیب است

دمی آ سوی بیماران عشقت
که بیمار انتظار اندر طبیب است
بیا ای جان به استقبال بیرون
که جانان سوی ما آید قریب است
چرا از هجر او چون نی ننالم
که چون مهجور بی‌صبرو شکیب است!
یکی آید به سوی کلبهٔ من
نوازش‌های او بهر غریب است
ندانم خواب با افسانه طغرل
همیگویم دعاگویش نقیب است

* * *

اگر دل محو آن رخسار زیباست
ز جوهر موج این آئینه دریاست
ندارد داغدار عشق قدری
وطن با لاله اندر کوه‌و صحراست
مشو در مهر امکان همچو شبنم
جهان در سایهٔ این بال عنقاست
به وقت عجز دشمن دوست گردد
به زانوی سکندر فرق داراست
حریم حرمت دلدار دور است
بسی در راه عشقش زیرو بالاست
بود عشاق مست بادهٔ غم
عروج نشئه ما کی ز میناست؟!
به عالم هر کجا باشد اگر دل
اسیر جعد آن زلف مطراست
بساط عشق شد تا مسند ما
کلاه افتخار ما فلکساست
دوئی‌را نیست ره در مسکن عشق
دل عاشق ازین سودا مبراست

دهد صد مرده‌را جان از تکلم
به احیا لعل او رشك مسیحاست!
به یاد گیسویش اشکم گره زد
ز موج این بحررا زنجیر بر پاست
خدارا جانب ما کن نگاهی
سفید از انتظارت دیدهٔ ماست!
خوشا زین مصرع بیدل که طغرل
خیالی سد راه عبرت ماست

* * *

هرکرا شوخ پری‌رخسار است
ساغر عشرت او سرشار است
زاهدی‌را که صفا در دل نیست
سبحهٔ او نه کم از زنار است
زلف او دیدم و گفتم در دل
هر کجا گنج بود گر ماراست
از لبش وقت سخن در بارد
لعل اورا ز بدخشان عار است
کی بود یار بری از اغیار؟!
یك گلی نیست که او بی‌خار است!
در طلب نه تو قدم آهسته
کوه این بادیه ناهموار است!
کوهکن جان به عبث میبازد
کندن کوه غمش ناچار است
عقد زلفش نشود حل آسان
که به هر حلقهٔ او اسرار است
بی فنا کی بود امکان وصول
به حریم حرمش گر بار است!
خرده در گفتهٔ طغرل کم گیر
کاسنی هم گلی از گلزار است!

* * *

حزین منشین که نوروز بهار است
جهان چون خضر خطت سبزه‌زار است
بهار افروخت زینت در گلستان
محل فیض سیر گلعذار است
گل‌و سنبل پریشان از صبا شد
فرازو شیب صحرا لاله‌زار است
به یك سو نوحه‌گر قمری ز کوکو
نوای بلبل و صوت هزار است
چمن زینتفزا شد از بهاران
رخ یارم همیشه نوبهار است
ازان با گل شود با منطقی شرط
رخ‌و گیسوی او لیل‌و نهار است
ندارم طاقت دوری ز وصلش
چو گل جانان و طغرل همچو خار است

* * *

آنکه تسلیم سجود خاك پایش شد سر است
رهبر آئینهٔ مطلب صفای جوهر است
طائر عشق از پروبال هوس باشد بری
آنکه در دام تو افتد صید بی‌بال‌وپر است
دود آهم‌را اثر باشد سواد لعل او
دعوی عشق مرا خط غبارش محضر است
سرمه اندر کام دارد موی چینی دم به دم
هرکرا تمکین بود دانی که گوش او کر است
نیست فکر عاشقان پست‌و بلند اعتبار
خانهٔ آئینه کی محتاج این بام‌و در است؟!
در غمت چون شمع دارم گریه از شب تا سحر
آنچه از عشق تو سامان کرده‌ام چشم تر است

در سواد صفحهٔ لوح دل عشاق غم
مد آهم که مدادو گاه تار مسطر است
نیست طغرل در ره مقصد دلیل دیگری
عشق مارا عاقبت در کوی جانان رهبر است!

* * *

تا نهال قامت اورا صنوبر چاکر است
در چمن قمری ز حسرت همدم خاکستر است
بر ثبوت امتیاز حسنش از خوبان دهر
سبزهٔ خط زمرد فام لعلش محضر است
دوش در گلشن حدیث جعد گیسویش گذشت
سنبل امروز از خجالت پایمال صرصر است
در خیال لعل او چون غنچه بکشایم دهن
ناقهٔ فکرم سراپا زیر بار شکر است!
بر فروغ دیده منت کی کشم از توتیا
مردم چشم مرا تا روی خوبان منظر است؟!
خواست هوشم در شب زلفش شبیخون آورد
شحنهٔ خالش گرفت کین دور شاه دیگر است!
طغرل از آسیب چشم بد جمالش را چه باك
تا دلم در آتش عشقش سپند مجمر است!

* * *

تا زیروبم نغمهٔ مضراب تو ساز است
آهنگ نوایت همه از پردهٔ ناز است
جز آهن غم کی بود اسباب فتوحت
در قفل حقیقت که کلیدش ز مجاز است!
دشمن بود ای دوست به هر کس نتوان گفت
اسرار غم عشق که بی‌محرم راز است!
ره نیست به گرد حرم یار کسی را
در بادیهٔ عشق بسی شیب‌و فراز است

هر کس کند از مشرب خود پیش تو اظهار
ساغر به تماشا و صراحی به نماز است
کوتاه نمود از همه سودای جهانم
زلف تو که سرمایهٔ یك عمر دراز است
عکس تو که چون شوخی پرواز کبوتر
مانند نگه جلوه‌گر دیدهٔ باز است
طغرل چه خوش است معنی این مصرع حافظ
رخسارهٔ محمود کف پای عیاذ است!

* * *

حیا پیراهن اندام ناز است
تغافل پردهٔ قانون راز است
ببین زیروبم تار محبت
به مضراب خموشی نغمه‌ساز است!
به دشنامی رقیبان‌را نوازد
عجب شوخی که او دشمن‌نواز است!
نمی‌آید برای پرسش من
به راه انتظارش دیده باز است
ازان قل قل مینارا شنیدم
دلم وقت قیامش در نماز است!
به صبح وصل دارم انتظاری
شب هجران عجب دور و دراز است!
به کف آسان نیاید دامن وصل
بسی در راه او شیب‌و فراز است
در خامی کشا تا پخته گردی
کلید قفل تحقیقش مجاز است!
معانی صید شد طغرل ز شاهین
که صید چنگلش عنقا نه باز است!

* * *

تا زلف تو در خرمن گل غالیه بیز است
در دور قمر بین که قران مشتری‌ریز است
ترسم که به دل رخنه زند مردم چشمت
ورنه ز چه رو خنجر مژگان تو تیز است؟!
مقتول ترا نیست ازان صورت مردن
برق دم شمشیر تو تا آئینه‌ریز است
زحمتکش عشقم که چه هجران و چه وصلت
از دست جفای تو کجا جای گریز است؟!
هرجا که ز نقش کف پای تو نشانیست
چون عرصهٔ محشر همه دم غلغله‌خیز است
افسانهٔ حسن تو هر آن گوش که بشنید
در دعوی زیبائی یوسف به ستیز است
هر کس که سواد خط مشکین ترا دید
در قافیهٔ حسن بگفتا که تمیز است
فرهنگ سخن‌های دقیق من طغرل
نه طور «صراح» است نه گفتار «همیز» است

* * *

چند روزی در جهان ای عمر مهمانی بس است
از حصول مدعا آه پشیمانی بس است
آرزوی جاه داری گر ز نقش اعتبار
یاد تعمیر خیالت خانه‌ویرانی بس است
گشتی از درس کمال امروز غافل مر ترا
همچو یبروج‌الصنم یك نام انسانی بس است
چند گوئی کز تعلق‌های امکان بگذرم
بگذری گر از جهان یك دامن افشانی بس است
گیر در راه طلب از نقش پای او سبق
مر ترا آئینه‌سان یك چشم حیرانی بس است

تا کجا خواهی کز آشفتن به جمعیت رسم
از تصورهای زلفش یك پریشانی بس است
گر همیخواهی که اسپ خویش از فرزین کنی
در بساط نرد غم یك دانه گردانی بس است
دوش از سیب زنخدانش گرفتی بهره‌ای
از لب لعلش ترا امروز خوبانی بس است
تا به کی گوئی که خوانم دفتر عشاق‌را؟!
از کتاب محنتش یك سطر اگر خوانی بس است!
کعبهٔ بیت‌الله فکر مرا طغرل کنون
از شکار صید معنی‌ها یکی بانی بس است!

* * *

خاکساری بسکه مارا شهپر بال رساست
گرد مارا از ضعیفی خانه بردوش هواست
سایه از افتادگی خورشید دارد در بغل
دستگاه مفلسی‌را اعتبار کیمیاست
تا توانی کار اندر مزرع دل تخم اشك
دانهٔ این کشت‌را ز ابر کرم نشوونماست
هرکجا باشد همان لیلی بود منظور او
در دل مجنون مگر آئینهٔ گیتی نماست؟!
دوش پای ما مگر از مرکز غم شد برون؟!
هرچه میآید به ما امروز از پرگار ماست!
تا به عرض جلوه آمد عکس رخسار گلش
جوهر آئینه زیر شبنم موج حیاست
قطره‌ای ظاهر نشد از جوشش شوق دلم
آب این سرچشمه‌را از موج زنجیری به پاست
میکنم کوه دلم‌را از غمش چون کوهکن
لیك چون من کی کسی در عشق او صبر آزماست؟!
عالمی محوند چون آئینه در راه غمش
دیدهٔ عشاق‌را سرمشق حیرت نقش پاست

حاصل عشقت که ابرویش گواهی میدهد
چون کمان خمیازه‌ات آغوش این قد دو تاست
شد یقینم طغرل از درس محبت این سخن
رهبر عاشق سوی معشوق نقش بوریاست

* * *

هر لحظه به دل از مژه‌ات زخم خدنگ است
ابروی کمان تو مگر کار فرنگ است؟!
مشهور بود گل به چمن گرچه به خوبی
از خجلت رخسار تو از رنگ به رنگ است
احوال مرا دیدی و رحم تو نیامد
دل نیست مگر در بغلت قطعهٔ سنگ است؟!
دود غم محنت نکند تیره دلم را
این آئینه آن نیست که او قابل زنگ است!
در بحر غمش هر که فتد نیست خلاصی
کاین لجهٔ دریا همه در کام نهنگ است!
باشد رقم داغ سویدای دل من
آن نقطه که سرمشق خط پوست پلنگ است
در شعله شمع دلم ای عشق مزن آب
صلحی که تو میخواهی سراپا همه جنگ است!
تا چند بگوئی سخنی از دهن او
بگذر تو ازین دغدغه کین قافیه تنگ است!
آسان نبود دعوی سودای وصالش
معجون خیالت همه از نشئهٔ بنگ است!
وصلی که بود در پیش اندیشهٔ هجران
شهدیست به کام تو که از طعم شرنگ است
شبدیز هوس چند درین بادیهٔ رانی
ره دور و درازست ولی اسپ تو لنگ است؟!
طغرل همه در بند سخن بسکه اسیرند
امروز مرا از غزل و قافیه ننگ است!

* * *

جز عشق به عالم همه اوهام خیال است
با مرغ هوس سایۀ عنقا پروبال است
تعلیم جنون گیر ز استاد محبت
هر حرف که خوانی ز غمش درس کمال است
اندر پی اقبال تو ادبار مهیاست
شام غم هجران تو از صبح وصال است
سرچشمۀ دل‌را مکن از گرد هوس گل
عکس رخ خود بینی اگر آب زلال است
ترسم که درد جامۀ نازش به نگاهی
کاندر بر او پیرهن از تار خیال است
دی مهلت امروز فکندی تو به فردا
آئینۀ مستقبل و ماضی تو حال است!
تشویش دگر نیست به غیر از سر موئی
گر چینئی مارا هوس رنگ سفال است
امید وفا کرده‌ام از رمز نگاهش
در مهرۀ غم بسکه دلم قرعۀ فال است
طغرل شده تا طوطی طبع تو شکرریز
در مدح زبان تو زبان همه لال است

* * *

گرچه رنگ‌وبو دلیل و شاهد روی گل است
لیك اندر روی گل پیرایه ز آه بلبل است
ساز عیشی نیست اندر بزم امکان دم به دم
از شکست رنگ مینای دلم‌را قل قل است
سرنوشتم شد ز دیوان قضا آشفتگی
خامۀ تصویر من گویا که تار سنبل است
نرگس بی‌باك او میخانه دارد در بغل
مستی چشمش نه از کیفیت جام مل است

سوختم چندان که پیچیدم به خود در نار غم
دود شمع دل مرا از پیچ‌و تاب کاکل است
نیستم چون شانه از سودای زلف او برون
یاد گیسویش کنون در گردن جانم غل است
هر زمان پرواز میسازد سوی صید سخن
طغرل مارا که از فکر معانی چنگل است

* * *

رفتن هوش از سرم تا ساربان محمل است
ناقهٔ شوق مرا در خاك مجنون منزل است
آنقدر مستم که نشناسم جنون‌را از خرد
نشئه جام شراب من ز انگور دل است
قطرهٔ خونی که از زخم دل من میچکد
نیست خون او شبنمی از شرم تیغ قاتل است!
دارم از فکر بلند خویش مضمون بلند
صد فلاطون از کشاد معنی‌ام پا در گل است!
شکر الله فارس میدان اشعارم کنون
نکتهٔ سربستهٔ من لایق هر محفل است
از رموز معنی من سرسری نتوان گذشت
غیر مضمون از کلامم هرچه فهمی باطل است
بسته‌ام مضمون که از انصاف گوید مستمع
این همه رمزاشنائی‌ها ز فکر طغرل است!

* * *

در کشور ملاحت شاهی ترا تمام است
شمشادو سروو طوبی با قامتت غلام است
در هر کجا که بینم اوصاف خلق‌وخویت
با سومنات‌و مسجد «ما قال» زین کلام است
چون غنچه لب کشایم وصف ترا نمایم
غیر از حدیث رویت دیگر مرا حرام است!

حسن بتان عالم رو در زوال دارد
در اوج خوب‌روئی مهر ترا قیام است
چشم سیاه مستت بیگانه از نگه شد
هندوی خال لعلت ناآشنای رام است
ما پختگان عشقیم در مجمر غم تو
مگذار بوالهوس‌را از بس هنوز خام است
از قسمت نخستین عشقت به ما رسیده
آئینه با سکندر جم‌را حواله جام است
با عهد گلعذاران زنهار دل نبندید
از عندلیب گلشن با گوشم این پیام است!
در بارگاه وصلت جان تحفه برد طغرل
شمشیر خونچکانت از بسکه بی‌نیام است

* * *

بسکه هستی همه سامان وجود عدم است
ساز قانون بقارا ز فنا زیروبم است
دوستان بیهوده در عالم امکان هرگز
دل آسوده مجوئید که بسیار کم است!
ذره‌ای مهر جهان در دل خودراه مده
مطلع صبح طرب از افق شام غم است!
حال مستقبل و ماضیست عیان در عاشق
آن چه در لوح دل ماست نه در جام جم است!
نیست آسان به بیابان غم او رفتن
که درین بادیه اندر رهش از سرو رم است
اثر شهرت عشاق به عالم باقیست
بید مجنون به سر تربت مجنون علم است
عاشقان‌را مگر از مکتب آزادی غم
مصرع قامت برجستهٔ او یك رقم است؟!
در میان من‌و او خامه نباشد محرم
آنکه افشا کند اسرار زبان‌را قلم است

محو امید تماشای خرام اوئیم
حیرت ما همه از صورت نقش قدم است
ای خوشا مصرع دریای معانی طغرل
رشتهٔ عمر ز اشکم به گره متهم است

* * *

فرصت عهد جهان از صبح هستی یك دم است
رنگ‌و بوی باغ امکان همچو مهر شبنم است
برگ گل در باغ از باد خزان تاراج شد
در بر بلبل نگر اکنون لباس ماتم است!
در نوای پردهٔ عشاق ما مضراب نیست
نغمهٔ ساز محبت بسکه بی‌زیروبم است
من شهید ابرویم با جوهر تیغش قسم
سرخط بختم نگون چون نام اندر خاتم است
گرچه باشد در جهان از نام من آوازه‌ای
آنچه ظاهر میشود از این نگین نقش غم است
آنقدر در آتش شوق محبت سوختم
دود آهم در لوای عشق اکنون پرچم است!
وصل داری آرزو باید شدن از دل بری
در حریم حرمت دلدار دل نامحرم است
بگذرید ای ناجوانمردان ز سودای هوس
شهرت جودو سخا مخصوص نام حاتم است!
من همیبینم به فکر خویش طغرل دم به دم
هر چه در آئینه اسکندرو جام جم است!

* * *

رندیم ماو بوقلمونی شعار ماست
رسوا شدن میان کسان اعتبار ماست
ما پیروان پیر خرابات میشویم
بیخود شدن به گوشهٔ میخانه کار ماست

زلف سیه که گرد رخ یار دیده‌اید
آن پیچ‌وتاب حلقهٔ دود شرار ماست
از بهر یار طعنهٔ اغیار میکشیم
با یار ما نظر نکند هرکه یار ماست
آن معنی‌ای که هست ز مضمون بی‌نشان
پیوسته صید طغرل عنقا شکار ماست!

* * *

تا درین وادی غبار ما به دامان آشناست
دست مجنون از تحیر با گریبان آشناست
نیست اندر ساز قانون دل ما نغمه‌ای
عمرها شد نالهٔ ما با نیستان آشناست
میفتد بر پای مردم دم به دم از روی زرد
در اشکم از یتیمی تا به نیسان آشناست
حیرتی دارم که اسرارش بگوید مو به مو
شانه‌را دل گر به آن زلف پریشان آشناست
از خرام ناز بر ره عکس پایش دیده‌ام
جوهر آئینه‌ام با چشم حیران آشناست
نیست امکان حصول مدعای حاجتش
چشم سائل گرچه با دست کریمان آشناست
میتپد دل در برم هر لحظه از شوق رخش
بال این پروانه با شمع شبستان آشناست
از تبسم دم بدم شوری بدل‌ها افکند
زخم‌های سینهٔ ما با نمکدان آشناست
در بغل رم دارد از عکس سواد دیده‌اش
بسکه آهوی مرا وحشت به مژگان آشناست
با بزرگان هیچ از عاجز نوازی عار نیست
از ضعیفی مور اینجا با سلیمان آشناست
حبذا طغرل که بیدل میسراید مصرعی
صافی آئینه با گبرو مسلمان آشناست

* * *

نغمهٔ قانون هستی ساز مضراب فناست
قامت پیری به عمر رفته آهنگ صداست
چشم عبرت وا کن‌و بنگر تو در خاك عدم
افسر شاهی طراز نقش دامان گداست
فرصت شادی عهد غم دو روزی بیش نیست
گل اگر در خنده و بلبل به گلشن در نواست
بگذر ای فرهاد از سودای شیرین بعد ازین
هرچه سامان کرده‌ای زین کوه تمهید صداست
عقل میباشد غبار دیده مجنون ما
خاك صحرای جنون در چشم عاشق توتیاست
ای که میخواهی قدم در وادی عشقش زدن
جز دلیل شوق سویش دیگری کی رهنماست؟!
بر دلم هر لحظه عکس عارضش گل میکند
جوهر آئینه‌را بالیدن از جوش صفاست
موسم عید است نه بر مشهد ما یك قدم
بر کف پای تو خونم کی کم از رنگ حناست؟!
باشد از میخانهٔ امکان به هر کس مشربی
خضر ممنون و سکندر در پی آب بقاست
هیچ کس طغرل نباشد تکیه‌گاه هیچ کس
آنکه در افتادگی دست ترا گیرد خداست!

* * *

شور دریای محبت موجی از آب من است
برق شمشیر حوادث لمعهٔ تاب من است
پرده‌دار ساز قانون بم‌و زیر غمم
نغمهٔ «عشاق» از آهنگ مضراب من است!
نیست جز تعبیر حیرانی مرا فال دگر
فرش مخمل سرگذشت قصهٔ خواب من است

میزند مهر دلم گر بخیه در جیب سحر
چاك دامان کتان لیکن ز مهتاب من است
خوانده‌ام درس ادب را پیش استاد جنون
قد ماه نو دوتا از وضع آداب من است
جوش طوفان سرشکم دارد آهنگ دگر
خاك صحرای جنون تمهید سیلاب من است
طاقت یك عالم از ابروی یارم طاق شد
سجدگاه صد جبین از شوق محراب من است
ای خوشا از مصرع بیدل که طغرل گفته است
بزم گردون صبحخیز از لعل سیراب من است

* * *

عقیق از حسرت لعل تو خون است
هلال از شرم ابرویت نگون است
به حالم رحم کن ای شوخ ظالم
که از هجر تو احوالم زبون است!
چو من از یك نگه صد کشته داری
می میخانهٔ چشمت فسون است
دلم بردی و دلداری نکردی
انیسم محنتو یارم جنون است!
به یاد حسرت میم دهانت
قد عشاق از غم همچو نون است!
بیا ای جان که جان مستمندت
به استقبال تو از تن برون است
الا ای شوخ بیپروای ظالم
نمی‌پرسی که احوال تو چون است!
گل روی ترا تا دید طغرل
دلش چون غنچه دائم غرق خون است

* * *

تیری که از کمان نگاه تو جسته است
چون ناوك فراق دل ما شکسته است
صیاد تیرافکن و آهوست چشم تو
این طرفه آهوئی که به مردم نشسته است!
کس نیست در جهان که نباشد اسیر تو
یك دل ز بند حلقهٔ زلفت نرسته است!
تا کرده‌ایم یاد کمان دو ابرویت
پیکان غم به سینهٔ ما دسته دسته است
خالی است بر لب تو او یا زاغ در چمن
یا هندوئی که بر لب کوثر نشسته است؟!
در محفلی که ساز بم‌و زیر وصل تست
صوت «فراق» ناخون مطرب شکسته است!
مد نگه به سایه مژگان انتظار
چون عنکبوت خانه‌ام از موی بسته است
نبود سواد خط عذارش برات ما
دود و غبار آتش دل‌های خسته است!
طغرل غلام مصرع زیبای بیدلم
آسودگی ز کشور ما بار بسته است

* * *

دلبرم پر پرجفا افتاده است
دور ز آئین وفا افتاده است
بر دلم از ناوك بی‌باك او
صد هزاران زخم‌ها افتاده است
در ره عشقش چو من بسیار کس
از گرفتاری ز پا افتاده است
در هوای وصلش از دور الست
بر سرم این ماجرا افتاده است

زاهدا از قسمت روز ازل
مغ مرا مسجد ترا افتاده است!
قرعهٔ دریاکشی با نام من
از خط کلك قضا افتاده است
طغرل از زیر و بم اشعار تو
ساز مضمون در صدا افتاده است

* * *

یکسر شرار عشقم‌و آهم زبانه است
آئینه‌دار در دم و حیرت بهانه است
خرمن کنید دانهٔ گوهر ز اشك من
در هر طرف که سیل سرشکم روانه است
ای ناخدا تو لنگر کشتی ز صبر کن
بحر محیط عشق بیکرانه است!
ما عاشقیم و شهرهٔ آفاق گشته‌ایم
از ما بسی به عالم امکان فسانه است
نبود به ساز پردهٔ عشاق زیروبم
آهنگ‌ساز نغمهٔ ما زین ترانه است
حیرانم از خدنگ کمان رسای او
هرجا دلیست تیر غمش‌را نشانه است
اشکی که میچکد به ره انتظار او
در کشتزار مهرهٔ امید دانه است
طغرل گذشته‌ام ز تمنای قصرو جاه
بام فلك که بر سر من سقف خانه است

* * *

بسکه بیرنگی درین گلشن دلیل رنگ اوست
عرض جوهر صیقل آئینه‌را از زنگ اوست
میزند هر لحظه دم از موج طوفان بقا
شوخی خون شهیدان از حنای چنگ اوست

تا نگردد سوده از رفتار پای توسنش
حلقهٔ چشمم کنون نعل سم شبرنگ اوست
نیستم آسوده هیچ از سنگباران رقیب
بر سرم سنگی که میآید همه از سنگ است!
نیست اندر باغ امکان چون گل رویش گلی
حسن یوسف‌را به او نسبت مده کین ننگ اوست!
مار گیسو سر به سر پیچیده با سرو قدش
این فسون یك شعله‌ای از شیوهٔ نیرنگ اوست
گرچه از هجران او از دیده باریدم گهر
گوهر اشکم همه پیرایهٔ اورنگ اوست
مهر محنت زد قضا بر محضر دیوان ما
پیش سلطان محبت صلح ما از جنگ اوست
نیست یك دل در جهان بی‌ساز قانون غمش
نغمهٔ زیروبم «عشاق» از آهنگ اوست
ای خوشا طغرل که بیدل میسراید مصرعی
خاك کن بر فرق آن سازی که بی‌آهنگ اوست

* * *

باده رندان‌را شراب کوثریست
گردن مینا در آغوش پریست
از رموز مشکلات زلف او
گر گذشتی بی تأمل‌سرسریست!
انقلاب رنگ فطرت کار نیست
ماده‌گی‌های زغن هم از نریست!
جوهرت آئینه‌سان گل میکند
خشکی سودایت از جوش تریست
آه بلبل میزند آتش به باغ
در برش گر جامهٔ خاکستریست
سنگدل را نیست ره در بزم ما
دشمن این شیشه و مینا پریست
رهبر نال از ضعیفی ناله شد

محرم قانون ساز از لاغریست
طرح الفت داده رخسارش به هم
آب‌و آتش‌را اگرچه داوریست
همچو زلفش نیست استاد دگر
بسکه شاگردش سپهر چنبریست!
نرگسش غارتگر اسلام‌و دین
سنبلش زنار مشق کافریست
در فراق از طالع بخت بدم
گرچه فالم قرعهٔ نیك اختریست
چشم جادوی تو در مشق فسون
سرخط افسون‌و سحر سامریست!
چار سویت پنج نوبتزن پر است
گر به سودای تو ششم مشتریست
حبذا طغرل که بیدل گفته است
خودنمائی‌ها کثافت‌جوهریست!

* * *

سرشکم دانهٔ بی‌حاصل کیست؟!
قماش ناله بار محمل کیست؟!
دلم هر لحظه دارد اضطرابی
تپش فرسود شوق بسمل کیست؟!
گهر ریز است چشم انتظارم
نمیدانم که این سر منزل کیست!
نباشد گر به قتل ما کشیده
خم ابروش تیغ قاتل کیست؟!
به دور آسان نگردد این تسلسل
گره در زلف او از مشکل کیست؟!
زبانش همچو طوطی در تکلم
شکرریز بساط محفل کیست؟!

برون شد از کفم نقد دل اما
ندارم دل نمیدانم دل کیست!
دواند هر طرف طوفان اشکم
نصیب زورقم از ساحل کیست؟!
خوشا طغرل از این مصراع بیدل
نیم آگه به چنگ او دل کیست؟!

* * *

قامت دلجوی او سرو گلستان کیست؟!
عارض تابان او شمع شبستان کیست؟!
گر نبود تیر او سوی منش دم به دم
بر دل مجروح من ناوك پیکان کیست؟!
باد صبا میبرد قافله بر قافله
سلسلۀ مشك‌را زلف پریشان کیست؟!
خنده به گل میزند وقت تماشا به باغ
غنچۀ لعل لبش از چمنستان کیست؟!
دوش به خاك درش ناله زدم همچو نی
هیچ نگفت آن صنم یك قلم افغان کیست!
گر نه بدشت جنون راهنورد توام
این همه در پای من خار مغیلان کیست؟!
پیر شدم از غمش خط براتم نداد
سبزۀ خضر لبش از خط ریحان کیست؟!
رشك برد از حسد طوطی هندوستان
طغرل شیرین‌سخن از شکرستان کیست؟!

* * *

سرخط مشق جنون زلف پریشان کیست؟!
سرمۀ بخت سیه نرگس فتان کیست؟!
گر نه خدنگ ترا سینۀ من شد هدف
بر دل مجروح من ناوك پیکان کیست؟!

ضبط عنان نفس بسکه مرا مشکل است
هیچ ندانم که دل در خط فرمان کیست؟!
عکس تو نبود اگر بر دل من جلوه‌گر
دیدهٔ آئینه‌ام این همه حیران کیست؟!
میرود از چشم من دم‌بدم از بیخودی
اشك پریشان من گوی گریبان کیست؟!
غنچهٔ لعلش نشد بیرهٔ تنبول من
سرخی یاقوت او آتش مرجان کیست؟!
منظر چشمم اگر نیست ترا منتظیر
در ره سیل بلا خانهٔ ویران کیست؟!
سایهٔ مژگان او سوزن جیبم نشد
رشتهٔ آه دلم بخیهٔ دامان کیست؟!
طغرل شیرین‌سخن معنی بیدل نگر
قامت برجسته‌ات مصرع دیوان کیست؟!

* * *

رخش امشب چراغ خانهٔ کیست؟!
نگاهم شهپر پروانهٔ کیست؟!
حدیث کوته زلفش دراز است
شب ما روز از افسانهٔ کیست؟!
زده اشکم ز شادی خیمهٔ غم
سواد چشم من کاشانهٔ کیست؟!
جنون خیزد درین راه از غبارم
خرام شوخی مستانهٔ کیست؟!
ندارد حاصلی جز ناامیدی
ندانم تخم دل از دانهٔ کیست؟!
خماری دارم از درد سر غم
غبارم از خط پیمانهٔ کیست؟!
زبان حرف گیسویش ندانم
که آخر ترجمانم شانهٔ کیست؟!

سر زلفش فتد در پای هوشم
ندانم حلقهٔ دیوانهٔ کیست؟!
غلام حلقه بردوش دو گوشم
حدیث دلکش جانانهٔ کیست؟!
خوشا از مصرع بیدل که طغرل
سرشکم نسخهٔ دیوانهٔ کیست؟!

* * *

هیچ در ملك جهان چون او پری‌رخسار نیست
اهرمن‌را بهتر از گیسوی او زنار نیست!
هر زمان چون شمع اندر خانهٔ دل بینمش
سد راه آن پری هرگز درو دیوار نیست!
عرض حاجاتت حجاب عکس مطلب میشود
جز نفس آئینهٔ دل‌را دگر زنگار نیست!
کیست باشد در شب هجران انیس‌و همدمش؟!
جز خیال لیلی در مجنون دگر غمخوار نیست!
در بیابان غمش از سر قدم باید ترا
این ره عشق است چون راه دگر هموار نیست!
ای صبا آهسته‌تر بگذر به آئین ادب
در حریم حرمت او هیچ کس‌را بار نیست!
میکنی طغرل کنون پرواز در اوج سخن
هیچ کس امروز مانند تو در اشعار نیست!

* * *

در طریق عشق کس‌را رهبری درکار نیست
خانهٔ آئینه‌را بام‌و دری درکار نیست
میکشد قلاب جذب عشق سویت دم بدم
بسمل شوق توام بال‌و پری درکار نیست
کی بود شیرازه در جزو کتاب عاشقان؟!
در سواد صفحهٔ دل مسطری درکار نیست!

فرش تسلیم سجود خانقاه عشرتم
خطبهٔ مینا گرین است منبری درکار نیست
در طلسم عنصر این چارسوی اعتبار
هیچ در سودای غم سیم‌وزری درکار نیست
کوه‌را هرگز گرانی از صدا مانع نشد
این بود تمکین اگر گوش کری درکار نیست
پهلوی عشاق باشد گرم سودای جنون
فرش مجنون است هامون بستری درکار نیست
میتوان رفتن به همت از زمین در آسمان
بار عیسی گر همین باشد خری در کار نیست!
وه چه خوش گفتست طغرل بیدل بحر سخن
درد دل‌را بنده‌ام درد سری درکار نیست!

* * *

بسکه در قصر جهان آبادی از معمار نیست
جز فنا در خانهٔ هستی دگر دیوار نیست!
عالمی سرگرم سودای خیال عالمند
هیچ کس از خواب غفلت یك دمی بیدار نیست!
بیش ازین در باغ‌و در گلشن منال ای عندلیب
رشتهٔ دلبستگی در رنگ این گلزار نیست!
وه چه نقد کاسدیم امروز در دکان دهر
جنس مارا هیچگاهی گرمی بازار نیست!
آرزوی مهر اطلس در دل ما کی بود؟!
فرش ما افتادگان جز سایهٔ دیوار نیست!
نقد دکان خموشان مرهم زخم دل است
در شکست موی چینی مومیا درکار نیست!
پردهٔ مضراب غم دارد بم و زیر دگر
نالهٔ عشاق در آهنگ موسیقار نیست!
حلقهٔ زلفش بود سرمشق چوگان فسون
مرکزی دارد دل ما حاجت پرگار نیست!

زهر غم باشد به کامم طغرل از گیسوی او
حیرتی دارم که هرگز مهره در این مار نیست!

* * *

حاجت من در دو عالم جز گل روی تو نیست
روضهٔ رضوان من غیر از سر کوی تو نیست!
از طواف کعبه و دیرو حرم مارا چه حظ؟!
مسجدو محراب من غیر از سر کوی تو نیست!
یکدمی آسوده نبود این دل مجروح من
لحظه‌ای خالی ز سودای تکاپوی تو نیست!
آب‌و تاب سنبل زلف بتان دیدم ولی
پیچ‌وتاب طرهٔ مرغولهٔ موی تو نیست!
با نگاهی خانهٔ دل را منور میکنی
وه که کحل دوستی در چشم جادوی تو نیست!
چشم عبرت‌را کشادم با تماشای چمن
قامت شمشاد همچون قد دلجوی تو نیست!
دیده‌ام امروز یك یك شاعران روزگار
شاعری چون طغرل زارو دعاگوی تو نیست!

* * *

ساقیا باده ده بهار گذشت
رونق عیش روزگار گذشت!
در میخانه و سر خم را
باز کن وقت انتظار گذشت!
آنچه داری بریز در جامم
درد سر بیحد از خمار گذشت!
شاهد گل ز بوستان امروز
توسن بادرا سوار گذشت
از پس محمل جمازه گل
نالهٔ بلبل و هزار گذشت

چشم نرگس به هر طرف نگران
از ره باغ شرمسار گذشت
اقحوان بر امید اردی‌بهشت
دیده‌اش بر قفا دچار گذشت
ضیمران پایمال صرصر شد
کله لاله ز افتخار گذشت
نوبت عهد بوستان افروز
چون وفاو وصال یار گذشت
جام‌را زورق یم می کن
لنگر صبر از قرار گذشت
خیزو این وقت‌را غنیمت دان
فرصت عمر بیمدار گذشت!
حبذا چنگ‌و شاهدو لب جو
مطربا ساز کن که کار گذشت!
طغرل از جبر چرخ مینالم
به من از جبرش بیشمار گذشت

* * *

سرو نازش هرطرف با قامت دلجو گذشت
شورو غوغای‌جهان از گنبد مینو گذشت
در چمن سنبل ز خجلت سر به پیش افکنده بود
جانب گلشن مگر بوئی ازان گیسو گذشت؟!
در کمینگاه تغافل چشم او ره میزند
محمل نازش اگر از گوشهٔ ابرو گذشت
دود آه عاشقان فواره بر گردون زند
گر سمند ناز او با جلوه از هر سو گذشت
هر سر مو بر تنم مانند خنجر میشود
گر سر موئی دلم‌را جز سر آن مو گذشت
آفتاب حسن پنداری که آمد در کسوف
تا سواد پیچ و تاب طره‌اش از رو گذشت

تا شدم طغرل ز تیر عشق او وحشت کمین
وحشتم اندر بیابان از رم آهو گذشت

* * *

شب که در دل عکس خورشید رخ او جا گرفت
ظلمت هر ذره‌ام باج از ید بیضا گرفت
سرفرازان‌را به عالم جز تواضع چاره نیست
درس تعلیم ادب میباید از مینا گرفت!
در طریق عشق از سعی طلب غافل مباش
موج با این جهد آخر دامن دریا گرفت!
کفرو ایمان هردو یکسان است اندر چشم من
از می او بر سرم این نشئه تا بالا گرفت
سوزن مرهم اگر باریك از فکر من است
خار راه عشق‌را کی میتوان از پا گرفت؟!
در دبستان جنون بودم به مجنون همسبق
من مقیم شهر گشتم او ره صحرا گرفت
رحم نامد با توهیچ از ناله‌های زار من
از دلت تعلیم سختی شیشهٔ خارا گرفت
پرسش بیمار باید کرد گر خود دشمن است
هیچ نشنیدی سکندر چون سر دارا گرفت؟!
تا شدم رمزآشنای نقطه‌های بی‌نشان
صید معنی طغرلم از پنجهٔ عنقا گرفت

* * *

آمدو در پیش من از ناز جولان کردو رفت
خاطرم‌را همچو زلف خود پریشان کردو رفت
بسکه سیلاب سرشکم آمد از جوش غمش
قصر بنیاد دلم‌را سخت ویران کردو رفت
دوش دیدم در چمن از ناز اورا جلوه‌گر
دست ما اندر گریبان گل به دامان کردو رفت

بودم ایمان گرچه در پیغمبر حسنش ولی
کفر زلفش آمدو تاراج ایمان کردو رفت
دیشب از لعل بدخشان شد حکایت لعل او
خنده‌ای از ناپسندی در بدخشان کردو رفت
برقع از رخ برفکندو چهرهٔ خودرا نمود
طاقت و صبرو قرارم بردو سامان کردو رفت
کرد با نیم نگه جان مرا از تن برون
مشکل سخت مرا بسیار آسان کردو رفت
تا به عرض جلوه آمد در چمن روی گلش
بلبل شوریده‌را در باغ نالان کردو رفت
ای خوشا طغرل که بیدل میسراید مصرعی
خانهٔ دل در سر ره بود ویران کردو رفت

* * *

سرو من باز آ که تا سرو خرامان بینمت
هر طرف جولان نما تا مست جولان بینمت!
شد دلم پروانه اندر آتش شمع رخت
کز فروغ چهره بر آن رو چراغان بینمت
خاك شد در راه عشقت همچو من بسیار کس
از غبار عاشقان گردی به دامان بینمت!
نیست جز خاك درت دارالشفای خستگان
مرهمی در التیام زخم هجران بینمت!
دوش دیدم با هزاران جلوه چون طاوس باغ
همچو گل امروز با طرف گلستان بینمت
میزند مهر رخ از صبح بناگوش تو دم
آسمان حسن‌را خورشید تابان بینمت!
کی کند فکر فلاطون امتیاز نبض ما؟!
درد بیدرمان غم‌را سخت درمان بینمت!
ای خوش آن مصرع که طغرل میسراید بیدلی
تا ابد یا رب عصای ناتوانان بینمت!

* * *

پریشان جعد سنبل از سر زلف سمنسایت
کشاده غنچه از خندیدن لعل شکرخایت
بود نظاره چون آئینه لذتگیر دیدارت
سراپا دیدۀ نرگس بود محو تماشایت
بهارستان گلزار جمالت عالمی دارد
سری کو تا بود خالی ز سودای تمنایت؟!
روی دور از برم جان از تنم آید برون آندم
بیا تا جان دمد در تن ز طرز آمدن‌هایت!
به راهت زانتظاری دیدۀ ما شد سفید اینجا
ببخشا توتیای دیده از خاك کف پایت!
ز حسرت مردم ای بدخو نشینی چند با تنها
بود آیا که من بینم ترا خالی ز تنهایت؟!
به دل مهر تو دارد طغرل از اغیار پنهانی
بیا سویم الفاسا میان جان دهم جایت!

* * *

میکنم جان در غم او کندن جانم عبث
در وفایش عهد کردم عهدوپیمانم عبث!
ناله‌ام بشنیدو تأثیری بگوش او نکرد
از فراقش گریه‌و فریاد و افغانم عبث!
دانۀ اشکم نشد سرسبز در باغ امید
در رهش شد قطره‌های چشم گریانم عبث
نیست از عشقش مرا سرمایه جز سامان غم
لیك در هجران او تمهید سامانم عبث!
چون سگان نان دادمش تا رام من گردد رقیب
حسرتا با این سگ دیوانه شد نانم عبث!
در مریض عشق بیدرمانی درمان میشود
هیچ درمانی به دردم نیست درمانم عبث!

مقصدم زین نسخه طغرل آنکه ماند نام من
گر نماند نام من این نقش دیوانم عبث!

* * *

چاك است گویا پیراهن صبح
انجم بریزد از دامن صبح
شبگیر میکن گر میتوانی
نظارهٔ مهر از روزن صبح
مانند خور باش تا بگذرانی
تیر اجابت از جوشن صبح
سودای غم‌را دیگر علاجی
هرگز نباشد جز روغن صبح!
چاك دلت‌را نتوان رفو کرد
جز رشتهٔ آه با سوزن صبح
سریست مخفی بدرید ناگه
پیراهن شب اندر تن صبح!
چرخ از کواکب دارد تنقل
می‌بگذراند پرویزن صبح
مانند بلبل فریاد میزن
تا بو که آئی در گلشن صبح!
راه توصل کس‌را نباشد
بی‌هادی شب در مسکن صبح
گنج سعادت باشد نصیبت
گر بهره‌گیری از مخزن صبح
جاوید بادا اشعار طغرل
چیدست گوهر از معدن صبح!

* * *

هرکس که باشد همخانهٔ صبح
چون مهر گردد پروانهٔ صبح

دارد ز مستی چون بحر مواج
اندر دهن کف دیوانهٔ صبح
در آخر شب زنهار گوئید
با گوش خورشید افسانهٔ صبح
مشاطه‌را گو سازد مطرا
گیسوی شب‌را از شانهٔ صبح
فرض است با ما ناآشنائی
هرکس که باشد بیگانهٔ صبح
در بزم امکان بی‌سعی‌و کوشش
واصل نگردد جانانهٔ صبح
غافل مباشید یاران که دارد
گنج فراوان ویرانهٔ صبح!
صد خوشه خرمن حاصل توان داد
در مزرع دل از دانهٔ صبح
در سینه جا کن هرگه که گوید
درس ادب‌را فرزانهٔ صبح
نظاره میکن مانند طغرل
از روزن دل کاشانهٔ صبح!

* * *

گرچه در میخانه بر لب خنده‌ها دارد قدح
چشم عبرت سوی این بزم فنا دارد قدح
در جهان صد شور از یك جام تقسیم ازل
هیچ میدانی که اندر دل چها دارد قدح؟!
در سلوك عشق اندر عشرتاباد جهان
کی به جز پیر صراحی مقتدا دارد قدح؟!
بسکه سرتاپای دنیا دامگاه آفت است
بر شکست رنگ عشرت مومیا دارد قدح
چون خمار باده هر دم درگه افتادگی
از خیال قامت مینا عصا دارد قدح

دم بدم دست دعا بکشاده در بزم ادب
یك تواضع از صراحی التجا دارد قدح
پیش مینای طرب با ساز قل‌قل هر نفس
از زبان باده عرض مدعا دارد قدح
روزو شب طغرل مثال چنگ با قد نگون
از برای دختر رز ناله‌ها دارد قدح

* * *

باز از رنگ حنا شد پنجهٔ دلدار سرخ
رنگ دامان شفق آمد کنون پیکار سرخ
عالمی دارد خیال زخم تیغ ابرویش
کاش از خونم بود آن تیغ جوهردار سرخ!
هرکجا گر نغمهٔ زیروبم لعلش بود
ناخن مطرب شود از پردهٔ آن تار سرخ
سوی ما دارد خرام آن رشك گلزار ارم
گلشن مارا بود امروز برگ و بار سرخ
سبزهٔ لعلش بود اکنون برات زندگی
آه ازان روزی که پوشد آن پری‌رخسار سرخ!
ای که داری آرزوی مشهد عشاق او
میتوان کردن گلوی خویش‌را ناچار سرخ
ما شهیدان‌را بود این خرقهٔ خونین علم
زاهدان‌را گرچه باشد از تعصب عار سرخ
گر نباشد امتیاز دعوی باطل ز حق
کی شود از خون صد حلاج چوب دار سرخ؟!
آنقدر از دیده با یاد رخش خون ریختم
چهره‌ام گردیده از اشك ندامتبار سرخ
ای خوش آن مصرع که طغرل میسراید بیدلی
جامه‌ات زین خم نمیآید برون هر بار سرخ!

* * *

تا خیال ابرویش کردم سرم آمد به یاد
یاد مژگانش نمودم خنجرم آمد به یاد
کوه‌را دیدم ز تمکین پای در دامن کشید
عبرتی میخواستم گوش کرم آمد به یاد
تا صبا مشاطه زد گیسوی سنبل‌را به باغ
زان شمیم گیسوی چون عنبرم آمد به یاد
مشتری نبود به نقد جنس شب‌های غمم
عاقبت سودای روز محشرم آمد به یاد
تا بدیدم حلقه‌های زلف لیلی‌طلعتان
همچو مجنون داستان چنبرم آمد به یاد
میشنیدم از حدیث لعل جانبخشش سخن
معجزات عیسی پیغمبرم آمد به یاد
قوت شب‌های فراقم گشت یاقوت لبش
داشتم فکر دل او مرمرم آمد به یاد
دوش میکردم تماشای نیستان ادب
نال‌را در ناله دیدم پیکرم آمد به یاد
وه چه خوش گفتست طغرل بیدل بحر سخن
الوداع ای همنشینان دلبرم آمد به یاد!

* * *

اگر شمع دلیل الفت ما رهنما گردد
پر پروانه‌را خاصیت بال هما گردد
گرین باشد سلوك سرخط محراب ابرویش
قد ماه نو از بهر سجود او دوتا گردد
به غیر از ناله کی باشد ورای ناقهٔ هوشم
شکست رنگ من گر محمل راه صدا گردد!
اگرچه رفت چون رنگ حنا دامانش از دستم
بدین شادم که پایش‌را سرشك من حنا گردد

دو عالم دستبوس فرش تسلیم خرامش کن
اگر دیوانهٔ مارا جنون زنجیر پا گردد
به یاد گردش چشمش دل پراضطراب من
مثال دانه‌ای باشد به کام آسیا گردد
اگر اینست با بیگانه و دور آشنائی‌ها
همی‌ترسم که بامن عاقبت ناآشنا گردد
به مجنون همسبق بودیم در آداب مجنونی
به آئین محبت کس حریف ما چرا گردد؟!
محبت گر هوس داری ز سرخی میل زردی کن
که گر در مس رسد اکسیر بیشك کیمیا گردد
خدنگ فکر کس هرگز نیاید برنشان ما
پر تیر کمان او اگر بال رسا گردد
خوشا طغرل ازین یك مصرع بحر سخن بیدل
اگر سودای سر دارد بگو بر گرد ما گردد

* * *

ندانم ساغر عشرت کرا سرشار میگردد
که امشب چشم ساقی چون قدح بیدار میگردد!
رگ دست مریض عشق دارد شوخی دیگر
فلاطون از خمار نبض او بیمار میگردد
بلندی‌های سرو از پستی اقبال قمری شد
نباشد آه بلبل در چمن گل‌خوار میگردد
خیال طرهٔ لیلی بود زنجیر پای او
اگر مجنون ما در کوچه و بازار میگردد
به هر محفل که شمع عارض او پرتوافکن شد
چو من پروانه بر گرد سرش بسیار میگردد
اگر از مشکلات زلف او نحوی کنی روشن
خفای درس الفت معنی تکرار میگردد
کشاید هر که بر رویش دری از خانهٔ حیرت
ولی نقش وجودش صورت دیوار میگردد

بدست اهرمن چون شانه گر آید سر موئی
سواد کفر زلفش حلقهٔ زنار میگردد
شدم پروانهٔ این مصرع بیدل ازان طغرل
چو شمع از عضو عضوم آگهی سرشار میگردد

* * *

اگر آئینه بر روی تو عرض مدعا دارد
ز دست صورتت زنجیر حیرانی به پا دارد
عصای قامت پیریست یاد سرو آزادت
چو من هرکس به یاد ابرویت قد دو تا دارد
ره عشق است از دل دست میباید ترا شستن
که یاد سوزن مژگان او خاری به پا دارد
نباشد لنگری غیر از توکل کشتی اورا
که در موج تلاطم جز خدا کی ناخدا دارد؟!
تسلی‌بخش از زلف مسلسل خاطر خودرا
که آخر دور گردون از حوادث کارها دارد!
اگر چه شیوهٔ خوی وی آمد مردم‌آزاری
به مردم چشم او خاصیت مردمگیاه دارد
ندارد خاطرم میل درستی یك سر موئی
که چون زلفش دل ما از شکستن مومیا دارد
اگر زاهد چو من شب‌ها به هجرانت به روز آرد
به تحقیقش نما روشن که تقلید ضیا دارد
هزاران آفرین طغرل به این یك مصرع بیدل
اجابت انفعال از شوخی دست دعا دارد!

* * *

بت نامهربانم کی ز حال من خبر دارد
ز مهرش نگذرم یك ذره گر از من گذر دارد
روم هردم به یاد آتش رخساره‌اش از خود
شکست رنگ من آهنگ پرواز شرر دارد

خوشم چون شانه از مضمون فکر تام گیسویش
که دامان خیالم رتبۀ جیب سحر دارد
به راه انتظارش بسته محمل ناقۀ هوشم
پریدن‌های رنگم ساز آهنگ سفر دارد
به بزم وصل او شد جوهر دل عرض خاموشی
به جز حیرت دگر آئینۀ ما کی هنر دارد؟!
به یك نیم نگه از نرگس شوخش مشو ایمن
که قانون طلسمش ساز نیرنگ دگر دارد!
ببین آهنگ بال‌افشانی صید محبت‌را
که از ذوق تپیدن بسمل او بال و پر دارد
به کوه از تلخی هجران چه غم فرهاد محزون‌را
صدای تیشه‌اش چون نی ز شیرینی شکر دارد!
پریشانی نسازد کم سر مو خاطر جمعش
اگر مجنون خیال زلف لیلی بیشتر دارد
ز مهر عارض زلفش مرا این شبهه روشن شد
که گر صد شام نومیدیست امید سحر دارد
خوشا از مصرع سلطان او رنگ سخن طغرل
تو اکنون ناله کن بیدل که آهنگ اثر دارد

* * *

غبار سرمه تا در خانۀ چشمش وطن دارد
سیاهی پرده از ساز تغافل در بدن دارد
نسیم طرۀ پرپیچ و تاب عنبراسایش
بدست قاصد باد صبا مشك ختن دارد
هزاران باغ گلشن در غبار مقدمش ندهم
که نقش خاك پایش آب و رنگ صد چمن دارد
دهان غنچه‌اش چون حقۀ سربسته میبینم
که هنگام تکلم لعل او در عدن دارد
به تخت حسن و تاج دلبری سلطان خوبان است
به یغمای دل من لشکر نازو فتن دارد

ز سحر نرگس جادوی او باید حذر کردن
چنان هاروت صد افتاده در چاه ذقن دارد!
خوشم از نکهت زلف کج شبرنگ پرچینش
دماغم کی هوای سوسن و میل سمن دارد؟!
مرا فریاد و افغان کی رسد در گوش او طغرل
که در هر سو هزاران دادخواهی همچو من دارد؟!

* * *

تا کلك صنع چشم تو سرمشق ناز کرد
همچون تذرو ناز تو در چشم باز کرد
آمد سلاح غمزه‌ات از بهر هوش من
کرد آنچنان به من که به محمود عیاذ کرد
شهد لبت که باد تبر زد غلام او
نرخ نبات مصر به نرخ پیاز کرد!
قد بلند سرو تو قمری به باغ دید
کوکو زدو به پیش تو عرض نیاز کرد
لعل از بدخش خیزد و گوهر ز لعل تو
داند هرانکه لعل و گهر امتیاز کرد
یابد نوا ز پردهٔ «عشاق» هر که او
زیرو بم ترانهٔ عشق تو ساز کرد
جیب قبا چو شانه دریدم ز کوتهی
دست قضا که دامن زلفت دراز کرد
این طفل اشك راز نهان درون من
آمد به نزد مردم و افشای راز کرد
نوشید ز سلسبیل و ورود عافیت بهشت
هر کس به طاق ابروی تو یك نماز کرد
صراف عشق نقد دل طغرل مرا
روز ازل به بوتهٔ محنت گداز کرد

* * *

آتش عشق که خاکم تحفه برباد آورد
ننگ هستی آبروی نیستی یاد آورد؟!
خامه میلغژد ز دستش از کمال لاغری
صورت ما بر قلم هر که که بهزاد آورد
حلقه کن دام امید از حلقهٔ گیسوی او
تا قضا نخچیر ما در دام صیاد آورد
سرخط مارا سفیدی نیست این بخت سیه
شادکامی‌را کجا در طبع ناشاد آورد؟!
غیر زلفش دادرس نبود که در پایش فتد
مردم چشمش اگر آئین بیداد آورد
سبزه نبود بر لبش اندر کمال عاشقان
مرشد طور محبت خط ارشاد آورد!
میدهد از پردهٔ «عشاق» آهنگ نوا
هر کجا ساز خود آن شوخ پریزاد آورد
یك چمن سنبل بدوش افکنده شمشاد قدش
از برای پایبند سرو آزاد آورد
میشود آگه سر موئی ز رمز زلف او
خویش‌را هرکس به زیر نخل شمشاد آورد
بانی چشم ترا نازم که در تعمیر دل
نسخه‌ای اندر بغل بی‌طرح استاد آورد!
کی برد شهد وصال از تلخی هجرش گرو
گر کسی افسانهٔ شیرین به فرهاد آورد؟!
نیستم غمگین اگر امروز صراف سخن
بهتر از من در عروس معنی داماد آورد
آفرین طغرل برین مصرع که بیدل گفته است
قید خود داری جنون بر طبع آزاد آورد

* * *

رنگ رخسار تو از رخسار گل ننگ آورد
گل اگر روی تو بیند رنگ از رنگ آورد

حلقهٔ پرپیچ‌وتاب طرهٔ شبرنگ تو
در خم چوگان خود صد دل به نیرنگ آورد
یابد اندر دهر همچون خضر عمر جاودان
هرکه در آغوش خود یك شب ترا تنگ آورد
مست صهبای جمال انورت‌را حالتیست
در خیالش تا ابد کی نشئه بنگ آورد؟!
قامت شمشاد زیبای ترا بیند اگر
بر سر نخل صنوبر باغبان سنگ آورد
لمعه‌ای گر از گل روی تو افتد در چمن
بلبل شوریده‌را هردم به آهنگ آورد
مژدهٔ اعجاز عیسی میدهد آهنگ او
مطربی گر نغمهٔ عشق تو در چنگ آورد
میسزد گوید فلاطون آفرین بر طبع من
طغرلم گر دانش خودرا به فرهنگ آورد!

⋆ ⋆ ⋆

مانی چین نقش مطبوع تو در چین آورد
چین زلفت چین غم بر جبههٔ چین آورد
یوسف مصر ملاحت چین ابروی تو دید
چین بر ابرو زد که این ابرو به ما چین آورد
رام سازد خال هندوی تو هندورا به دین
این عجب هندو که دین خویش بر دین آورد!
زیر بار عشق تو قدی که میگردد دوتا
کوه البرز و جبال نو به تحسین آورد
از غم عشق تو گر فرهاد گردد تلخکام
ترك سودای خیال لعل شیرین آورد
هر که رویت دید چون سیماب گردد بیقرار
کیست بیند عارضت‌را باز تمکین آورد؟!
مد طاق ابروی پیوست مشکین ترا
زاهد صدساله بیند رخنه بر دین آورد

در بساط عارضت هرکس که بازد نرد غم
اسپ بختش کشتی شهرخ ز فرزین آورد
میکند هردم به اوج موشکافی آشیان
صید معنی طغرلم از چنگ شاهین آورد

* * *

غنچه از لعل تو سبق گیرد
درو یاقوت در طبق گیرد
چشمت از خون باده بسته حنا
باج از سرخی شفق گیرد
نزد تحریر وصل کلك مرا
شهد مضمون دماغ شق گیرد
عاشق از لعل تو به خضر خط
دعوی بوسه کرده حق گیرد
به فریب و فسون و مکر رقیب
از گلاب تو کی عرق گیرد؟!
یوسف آئین دلبری ترا
گر ببیند ازین نسق گیرد
نظم طغرل به هر کتاب که هست
زینت از شعر او ورق گیرد!

* * *

شها باسا نگاهم از سپهر دیده میتازد
تماشا در بساط عارضش شطرنج میبازد
الا شاهی که فرزینوش رقیب کج به او همدم
مرا او بیگنه از راستی رخمات میسازد
همین بار غمش عمریست همچون فیل بر دوشم
بسوی او بود آیا که اسپ بخت من تازد؟!
مپرس آئین چشم ساحر آن شوخ ظالمرا
که تاریك نگاهش عالمی در خاك اندازد

یم هر قطرهٔ اشکم اگر طوفان نما گردد
و اگر نوح است از بیم سرشکم کشتی آغازد!
رود تا دامن خورشید دود آه عشاقان
فلك‌را تندر برقم عجب نبود که بگدازد
ز یمن مقدم آن شهسوار کشور خوبی
بساط صحن غب‌را تا ابد با خویشتن نازد
ازین مشرق طلوع آرد شه اورنگ محبوبی
دم اندیشه‌ات طغرل اگر چون صبح خمیازد

* * *

زلف مشکین تا بدور ماه‌رویش هاله زد
شور طوفان از نوایم در نیستان ناله زد
زاهد از بهر خدا سوز درون ما مپرس
کز حدیث آتش عشقش لبم تبخاله زد
تخم امیدی که اندر مزرع مهرو وفا
کشته بودم از سحاب ناامیدی ژاله زد
هر که بر رخسار او خال سیاهش دید گفت
هندوی آتشپرستی خیمه در بنگاله زد
عالمی محنت به رنگی از جمالش میکشد
چاك شد پیراهن گل داغ بر دل لاله زد
میسزد در ملك خوبی گردد او فرمانروا
بسکه در اوج ملاحت اخترش دنباله زد
گردش دور فلك طغرل ز تقدیر ازل
قرعهٔ نام مرا ز اندوه چندین‌ساله زد

* * *

مرا از عالم‌و آدم غم عشق تو بس باشد
به پیش آتش عشقت دلم مانند خس باشد
ازان روزی که افتادم به دام چون تو صیادی
ازان رو پیرهن در تن مرا همچون قفس باشد

یکی باز آ بسوی من که از بی‌طاقتی تا کی
فغان‌و ناله و فریادم از دل چون جرس باشد؟!
نگه‌را رخصت نظاره فرما در شب زلفش
کجا عشاق‌را اندیشهٔ ترس عسس باشد؟!
نبرم از تو پیوند محبت‌را به صد محنت
اگر چه فرصت عمرم به عالم یك نفس باشد!
نگاه چشم سفاکش به سوی عاشقان هردم
بدان ماند که ترك روم بر روی فرس باشد
به یك پرواز صید صد معانی میکند طغرل
به پیش چنگل او صید عنقا چون مگس باشد

* * *

مرا عشق تو تا سرمایهٔ دنیا و دین باشد
ازان از دین و دنیا حاصل عمرم همین باشد
ز داغ فرقتت نالم ولی چون نی نمینالم
که این اندوه و محنت با من از خط جبین باشد
خم ابروش محمل بسته از بار اشارت‌ها
ولی ترسم که چشم شوخ او اندر کمین باشد
بود با مهر روی او رسیدن‌های من مشکل
که همچون سایه بخت تیره‌ام فرش زمین باشد
نمودم پیش استاد محبت ختم عشق او
ازان با خاتم من نام او نقش نگین باشد
ز گنجور ازل آمد کلید گنج غم با من
به غیر از من کجا در مخزن محنت امین باشد؟!
کنون در باغ جای سبزه و گل ناز بو روید
به هر جائی که نقش پای آن نازآفرین باشد
خوشم با حسرت درد و غم هجران او طغرل
به کامم زهر هجرش خوشتر از صد انگبین باشد

* * *

هرکرا زلف عنبرین باشد
مار در گنج او قرین باشد
هست کیوان غلام هندویت
گرچه در چرخ هفتمین باشد!
توسن عمر بنده‌را ز ازل
داغ‌های تو بر سرین باشد
ماه در پیش خرمن حسنت
همچو خورشید خوشه‌چین باشد
حقه‌های عقیق لعل لبت
خاتم حسن‌را نگین باشد
انگبین‌را به نزد گفتارت
نسبت زهرو انگبین باشد
سرو در پیش قد دلجویت
از حیا مائل زمین باشد
گفتمش مردم از غمت گفتا
عشق مارا نتیجه این باشد!
جز خیالت به خاطر طغرل
نیست چیزی که همنشین باشد!

* * *

هرکرا دل محو آن آئینهٔ رخسار شد
جلوهٔ آئینهٔ او شوخی دیدار شد
چشم مستش کرده هردم تازه کیش کافری
اهرمن‌را زلف او تا حلقهٔ زنار شد
همچو موج از باد میلرزم ز چین ابرویش
رحم نبود مهرهٔ تیغی که ناهموار شد!
نیست سودائی کوکب جز رضای مشتری
تا متاع حسن اورا گرمی بازار شد

تا زدم در بارگاه سینه شادروان غم
خیمه‌امرا یاد مژگانش چه خوش مسمار شد!
از خیال نرگس او میزدم فال طرب
نقطهٔ دل مرکز این حلقهٔ پرگار شد
آنقدر نالیدم از هجران او شب تا سحر
هر بن مو بر تنم در ناله موسیقار شد
نیست از جام وصال او به زاهد بهره‌ای
شومی بخت بدش نیرنگ استغفار شد
جوهر عرض دل عشاق از محنت بریست
از صفا آئینه عمری پشت بر دیوار شد
غیر غفلت نیست در چشم تحیر منصبان
دیدهٔ مخمل کی از خواب گران بیدار شد؟!
شد ز قتلم قصر بنیاد محبت واژگون
خون من آخر حنای پنجهٔ معمار شد
دست حسنش گر گریبان چمن هرسو کشید
پای زلفش لیك نقش دامن گلزار شد
بسکه معدومیست چون عنقا نشان آن دهن
از وجودش دم زدم صبحی تبسم‌زار شد
ای خوشا از مصرع بیدل که طغرل گفته است
آب گردید انتظارو عالم دیدار شد

* * *

هرکرا چشم تو صهبا میکشد
دست از دنیاو عقبی میکشد
از غمت هرکس که افتد بر زمین
مد آهش بر ثریا میکشد
بهر دعوا عارضت خورشیدرا
دم بدم پیش مسیحا میکشد
کاتب قدرت ز زلفت یك قلم
نسخه‌های خط طغرا میکشد

محو حیر تگشتهٔ مخموری‌ات
نشئه‌ای از موج صهبا میکشد
هر که یاد طرهٔ او میکند
رشته‌ای زندیشه بر پا میکشد
شوق باشد مسند اقبال ما
شعله از پستی به بالا میکشد
نیست کم از در دریای عدن
گوهری از دل که دانا میکشد
حبذا طغرل که بیدل گفته است
خانهٔ حیرت تماشا میکشد

* * *

از تبسم لعل او تا نشئه از مل میکشد
چهرهٔ مینا عرق از شرم قل قل میکشد
از خدنگ ناز چشم شوخ او ایمن مباش
نشتر مژگان او خون از رگ گل میکشد
عمرها بهر وصال اندر بیابان غمش
کاروان شوق من بار توکل میکشد
از فریب دانهٔ خال سیاهش کن حذر
مرغ دل‌را دام زلفش بی‌تحمل میکشد
ساز صوت و نغمه‌ای دارم که هرجا مطربیست
تار قانونم ز مد آه بلبل میکشد
نسخهٔ آشفتهٔ جزو پریشان غمم
مانی و بهزاد تصویرم ز سنبل میکشد
در دماغ خشك بخت تیرهٔ واژون من
روغن بادام را از نبض کاکل میکشد
نرگس سحر آفرینش بهر تعلیم فسون
بی‌ابا هاروت‌را از چاه بابل میکشد
ناخن برهان طغرل چون بدور زلف او
خار تطبیق از کف پای تسلسل میکشد؟!

* * *

تا کمند زلف او صد دل به یك مو میکشد
بار منت مرغ دل از خال هندو میکشد
مردم چشم مرا از شش جهت تسخیر کرد
بهر قتل عاشقان هم تیغ ابرو میکشد
خاك پای توسنش‌را توتیا کردم به چشم
سرّمه اکنون دیده‌ام از خاك آن کو میکشد!
حاصل عشقم مرا شد رنگ زردی همچو کاه
کهربای جذب مهرش دل ز هر سو میکشد
نکهت روی گلش تصویررا بخشد حیات
در مشامش از نسیم او رسد بو میکشد!
از می شوقش به زاهد داد ساقی جرعه‌ای
از کمال بی‌خودی در خانقه هو میکشد
عکس چشم مست او طغرل به هنگام رقم
مانی‌و بهزاد با مژگان آهو میکشد!

* * *

کتاب عارضش‌را تا سواد خط نمایان شد
ز مضمون براتش مور مهمان سلیمان شد
نگاه حیرتنگیزش بساط آراست شوخی‌را
رم چشم غزالان از خدنگ ناز مژگان شد
تماشای بهارستان رخسارش چسان سازم
که از عکس جمال او هزار آئینه حیران شد؟!
سخن میرفت در گلشن همانا دوش از زلفش
وگرنه از چه این دم خاطر سنبل پریشان شد؟!
بیا ای بانی قصر دل عشاق کز هجرت
ز سیلاب سرشك من بنای کعبه ویران شد!
وفا ای بیوفا هرگز نمیسازی به عهد خود
فراموشت ز خاطرگوئیا آن عهد و پیمان شد؟!

ز گیسوی تو تا زنار بسته بر میان طغرل
بتا رحمی به حال او که دور از نقد ایمان شد!

* * *

آه از دور فلك یك لحظه بر کامم نشد
قرعهٔ فال طرب یك بار بر نامم نشد!
در هوای وصل مطلب کردم از آرام رم
هیچ امری موجب تسکین آرامم نشد
سوختم در آتش حسرت چو هندو بارها
خال هندوی بتان از بخت بد رامم نشد
گرچه نوشیدم بسی پیمانه‌های زهر غم
از می عشرت ولی یك جرعه در جامم نشد
تا نهادم در پس صید طلب دام امید
مرغ این وحشتسرا در حلقهٔ دامم نشد
خانه بردوش خیالش منتظیر شب تا سحر
یك طلوع کوکب بخت از لب بامم نشد
طغرلم در دام شد زان هردو بادام ترش
یك علاج خشکی سودا ز بادامم نشد

* * *

ماه سیم‌اندام من هرچند عالی‌جاه شد
پیکرم سیماب کارم آه رنگم کاه شد
حسن او از عشق من بالید سر بالا کشید
دستم از شاخ وصالش سربسر کوتاه شد
یاد آن رخسار گلگون میبرد حالت ز من
هر کجا طرف گلستانم نشیمنگاه شد
از کمال شدت درد و الم‌های فراق
میندانم صبحدم یا چاشت یا بیگاه شد؟!
لبشکر دندانگهر شیرین‌تکلم دلبران
دیده‌ام اما نه یك همچون توام دلخواه شد!

دامن وصلش چه امکان است چون آید به کف
من جلیس اهل فقرم او انیس شاه شد؟!
یاد چشم نیم مستتش میربابد هوش من
هر سیه‌چشمی که منظورم گه‌و ناگاه شد
نه دماغ شکوه از معشوق دارم نه ز غیر
بسکه در روز الستم این بلا همراه شد
خواستم منظومه‌ای انشا (کنم) از بهر دوست
دل پی نام دلارامش موشح خواه شد
از سر هر بیت من حرفی به هم آوردنیست
هر که دانست این عمل از اسم او آگاه شد
نیستم از ناسپاسان طریق عاشقی
نام او طغرای ابیاتم بحمدالله شد!

* * *

ماه من امروز در مصر ملاحت شاه شد
یوسف از شرم جمال او به زیر چاه شد
جام می بی یاد لعل او نصیب من مباد
همدم بزمم اگرچندی که مهروماه شد!
تار گیسوی کمندش گشت دام مرغ دل
دانهٔ خال سیاهش تا مرا دلخواه شد
کی امان یابد ز تیر ناوك دلسوز او
سینهٔ آن کس که محنتسنج این درگاه شد؟!
از هلال ابرویش شرمنده گردد ماه نو
واز صفای عارضش خورشید رنگ کاه شد
باج خوبی را ز خوبان جهان گیرد رواست
بسکه نام او به خوبی در همه افواه شد
در ازل کلك قضا تصویر رویش میکشید
بلبل روح من از بوی گلش آگاه شد
این معما حل کند هرکس بدو طغرل غلام
در بیابان توشح مطلبم همراه شد

* * *

تا نزاکت زان خرام قد دلجو میچکد
از حیا سرو آب گشته بر لب جو میچکد
رمز زلف او به صحرای ختن شد آشکار
خون حسرت تا ابد از ناف آهو میچکد
از لطافت‌های حسن آبدار او مپرس
موج گوهر از حدیث وصف آن رو میچکد
بسملم کردو به خاك انداخت آن ظالم هنوز
قطره‌های خون من از تیغ ابرو میچکد
بوالهوس بگذر ز سودای خیال زلف او
سیل طوفان بلا از هر سر مو میچکد!
ای دل اندر آستان او رسی غافل مباش
رشحهٔ اندوه‌و غم از خاك آن کو میچکد!
از ره مستی جهانی‌را ببین در خاك زد
خون مردم دم بدم زان چشم جادو میچکد!
در غضب چین جبینش دیدم‌و گفتم به دل
شربت سرکنگبین از شاخ لیمو میچکد
طغرلم در صید معنی‌های رنگین بلند
از صفای شعر من تا حشر لؤلو میچکد!

* * *

به اوج دلبری روی تو تا ماه تمام آمد
هلال ابرویت در چشم من عید صیام آمد
قیام قامتت بر ما نمود آشوب دوران را
به باغ حسن تا سرو بلندت در خرام آمد
ازان روزی که حسنت از تجلی پرتوافکن شد
به تور قرب موسی زان سبب از نی کلام آمد
جمال عالمارای تو زد یك جلوه در عالم
پی تعظیم حسنت یوسف مصری غلام آمد

8—6270

الم در سینه بی‌حد دارم احوالم نمی‌پرسی
مرا جای شکر صد حنظل فرقت به کام آمد
ندارم صبرو طاقت لیك آرامم شود حاصل
اگر هندوی خال او مرا با رام رام آمد

* * *

شبی در خاطرم زلف تو آمد
خیال نافه از یادم برامد
کشا امروز ابواب تبسم
شب هجرانت ای ظالم سرامد!
برامد از دلم غم‌های عالم
غم عشق تو تا در دل درامد
به رغم من زدی با غیر تیری
خدنگ بر نشان من نیامد
شود باغ از خزان تا حشر ایمن
اگر بر جانب گلشن خرامد
فتاد آوازهٔ حسنت به عالم
ز تخت دلبری یوسف فرامد
کشد بیرون گهرهای معانی
به هرجا چنگل طغرل درامد!

* * *

خوبرویان شیوهٔ حیرت شعارم کرده‌اند
همچو نقش پا بخود آئینه‌دارم کرده‌اند
چون قدح آغوش صد خمیازهٔ عیش ابد
از شکست و گردش رنگ خمارم کرده‌اند
بشکفد گل از گلستان خیالم بعدازین
بسکه رنگ صد چمن نذر بهارم کرده‌اند
کسوتم شد گرچه عریانی ز قانون ازل
در بم‌وزیر محبت پرده‌دارم کرده‌اند

مژدهٔ پیغام وصلش داده از باد صبا
چشم حیران را به راهش انتظارم کرده‌اند
گرچه نومیدیست از وضع بتان با من ولی
از نگاه واپسین امیدوارم کرده‌اند
چون سحر یك کوکب بخت از دلم روشن نشد
تیره‌بختی‌ها چو شام از زلف یارم کرده‌اند
سوختم در آتش هجران ومردم از غمش
داغ‌ها چون لاله بر لوح مزارم کرده‌اند
نگذرد بر خاطرم فکر قیامت بعدازین
تا شب هجر ترا روز شمارم کرده‌اند
همچو من دیگر نباشد هیچ داماد سخن
تا عروس بکر معنی در کنارم کرده‌اند
میبرم من در سخن امروز گوی از همدما
در سمند فکر چون معنی سوارم کرده‌اند
طغرلا عجز کمال حضرت بیدل نگر
آنقدر هیچم که از خود شرمسارم کرده‌اند

* * *

مهر عشقش در ازل خط جبینم کرده‌اند
نام مجنون را ازان نقش نگینم کرده‌اند
حلقهٔ پرپیچ‌و تاب نذر زلفش دل ربود
همچو اسکندر که با ظلمت قرینم کرده‌اند
یاد دادن از وجود آن دهن وهم است‌و بس
بسکه اندر نیستی عین‌الیقینم کرده‌اند
از سر اخلاص کردم آستان او وطن
خاك کویش بهتر از خلد برینم کرده‌اند
لاله‌آسا داغهای سینهٔ صد چاك‌را
از هوای عشق آن نازآفرینم کرده‌اند
دین‌و دل برباد دادو محرم وصلش نکرد
وامق و فرهاد باصبر آفرینم کرده‌اند!

نالهٔو فریاد من تأثیر نآرد در دلش
نیست عیب او مرا بخت اینچنینم کرده‌اند!
یاررا تنها نمی‌یابم که گویم راز دل
دشمن‌و اغیار از هر سو کمینم کرده‌اند
جامهٔ عریان ما فارغ از لون هواست
پیرهن در عشق او رنگ زمینم کرده‌اند
آنقدر در راه او از سر قدمفرسا شدم
شهرت نام جنون با من ازینم کرده‌اند
کاتبان قسمت‌و تقدیر از فکر رسا
خرمن ملك سخن‌را خوشه‌چینم کرده‌اند
نخل اشعار تو طغرل نام میآرد ثمر
گلشن توشیح‌را خاصیت اینم کرده‌اند!

* * *

شبنم عرض ادب از چشم حیران ریختند
دانهٔ امیدرا چون مهر یکسان ریختند
هر که شد همچون صدف در سعی سامان عمل
عاقبت اندر دهانش آب نیسان ریختند
از وجود خویش دارم گرمی مهر عدم
شبنم مارا چسان در باغ امکان ریختند؟
مخزن گنج قناعت بسکه بی‌ابرام بود
آب روی خویش آخر این گدایان ریختند!
بسکه در باغ جهان الفتپرست شبنمیم
از سرشك ما به عالم موج طوفان ریختند
مزرع ما درخور جمعیت دلها نبود
دانهٔ سنبل به خاك ما پریشان ریختند
آبرو خواهی نشین در خلوت جیب ادب
آب گوهر را به دامن از گریبان ریختند
چون سراب از چشمه‌اش یك قطره‌ای ظاهر نشد
بر دل زاهد مگر آب از زمستان ریختند؟

گرچه در ملك سخن من طغرل احراری‌ام
لیك جام قسمتم از خاك توران ریختند

* * *

ساغر عیش ابد گرچه به دستم دادند
راه راحت همه از جام الستم دادند
کاروانان قضا و قدر از هشیاری
چون حنا بسته مرا بر کف مستم دادند
هر کجا باشم اگر بی‌اثر داغ نیم
شعلهٔ شوقم و بر خاك نشستم دادند
به سفالی نرسد ساز درست آئینم
چینی‌ام گرچه ز فغفور شکستم دادند
بود تحقیق عدم صورت امکان وجود
نیستی آئینه‌ای بود ز هستم دادند
صید مطلب نشود بستهٔ قلاب هوس
ماهی بحر ادب گرچه به شستم دادند
خانه بردوش خیالم به سخن همچو حباب
واژگونی همه از طالع پستم دادند
چه خوش است مصرع دریای معانی طغرل
وصل میخواستم آئینه به دستم دادند

* * *

از نگه تیری به جانم آن کمان ابرو زند
شکر الطافش مرا بر تن سر از هر مو زند
تاب لعل میپرستش قیمت از گوهر برد
نسخ بازار شکررا او ز گفتگو زند
مردم چشمش مرا از شش جهت تسخیر کرد
تیر مژگانش دلمرا هردم از هرسو زند
نکهت زلفش هزاران دل اسیر خود نمود
وه ازان حالت که دل در حلقهٔ گیسو زند!

بهر تعظیم قدش طوبی سراسر گشته خم
سرو و شمشادو صنوبر بر زمین زانو زند
همچو دزدان با نگاه خود ندارد دوستی
آشنائی سرمه‌را در نرگس جادو زند!
ماه با رخسار او طغرل چه دعوا آورد؟!
پرتو مهر جمالش با فلك پهلو زند!

* * *

هرکجا آن شوخ گر صیدی به ابرو میزند
بسملش چون ماه نو بر چرخ پهلو میزند
دی به گلگشت چمن نخلش خرام آورد بار
قمری با یاد قدش امروز کوکو میزند
نرگس مست خدنگ انداز افسون‌ساز او
تیر آهو از ره وحشت به آهو میزند
سرو اگر در باغ بیند سرو آزاد ترا
یك قلم انگشت حیرت بر لب جو میزند
خاك پایت توتیای دیدهٔ هرکس نشد
دست حسرت از ندامت سخت بررو میزند!
با دل صدچاك زیر نخل شمشادم کنون
شانه از مشاطه آن مه تا به گیسو میزند
پنجهٔ دانشربا بکشاده از اوج کمال
طغرل ما صید معنی‌را چو تیهو میزند

* * *

عشق‌را حسن تو قانون دگر پیدا کند
وامق از مهر تو ترك پیشهٔ عذرا کند
بلبل و قمری به باغ از حسرت قدو رخت
آن یکی کوکو زند و آن دیگری آوا کند!
ای مه خوبان ز عشقت زهره سرگرم نواست
بر فلك کلك عطارد وصف تو انشا کند!

در چمن سنبل ز خجلت سر فرود آرد به پیش
گر صبا افسانهٔ آن زلف عنبرسا کند
لمعه‌ای حسن ترا بیند زلیخا گر به خواب
از ندامت بر سر یوسف بسی غوغا کند
گر بگوش باغبان افسانهٔ رویت رسد
تا قیامت کی دلش میل گل رعنا کند؟!
رخت هستی برنهم بر محمل راه فنا
گر رقیب بی‌سعادت در بر رو جا کند!
یك شب از راه کرم ای شوخ سوی من بیا
تا نگاهم در بساط عارضت معوا کند
مست صهبای وصالت گر شود طغرل چه باك؟!
یك قلم ملك دو عالم‌را به پشت پا کند!

* * *

عنبر زلف کثرت بازار عنبر بشکند
قیمت لعل لبت سودای گوهر بشکند
با قد شمشاد سوی باغ گر آری گذر
زنفعال قامتت شاخ صنوبر بشکند
در ره عشقت شدم خاكو ولی ترسم از آن
کز غبار من ترا نعل تکاور بشکند
الحذر از فتنهٔ یعجوج چشم ساحرت
آخر این خیل بلا سد سکندر بشکند!
لعل خود گر وا کنی چون غنچه هنگام سخن
از تبسم‌های لعلت نرخ شکر بشکند
حیرت آئینه از عکس رخ زیبای تست
از عرق هردم به روی خویش جوهر بشکند
مد ابروی تو در تاراج دل ماند بد آنك
زلفقار مرتضی دیوار خیبر بشکند
یك شبی سرمست صهبای وصال خویش کن
گر شکستی این سخن دل هم برابر بشکند

دارم اندر دل هوای عشقت ای نازآفرین
این خمار من کی از هر جام و ساغر بشکند؟!
چون روم سویت ولی از سنگباران رقیب
تا حریم وصل تو صد جا مرا سر بشکند!
انگبینت طعنه سازد با شراب سلسبیل
نرگس بی‌باك مستت قدر ابحر بشکند
نام تو تا بر سر هر بیت طغرل تاج شد
از خجالت افسر فغفورو قیصر بشکند

* * *

بادهٔ عشق تو در هر دل اگر جوش کند
اگرش آب حیات است کجا نوش کند؟!
آرزومند وصال تو اگر هوشناك است
به یکی قطرهٔ می وصل تو بی‌هوش کند
سر خود گرچه بر افلاك مه نو ساید
حلقهٔ داغ غلامی تو در گوش کند
طوطی هند شکرخائی لعلت بیند
از خجالت سخن خویش فراموش کند
چشم آهوی تو آهو به ختن میگیرد
بلکه آهو به سیهچشمی آهوش کند
از قضا خط برات اجل آرد هر کس
چون دو پیکر ز کمربند تو آغوش کند
نخل شمشاد خرام قد اورا بیند
بی‌ابا سجده محراب دو ابروش کند
خم شود قامت او چون قد طغرل عمری
هر کسی بارغم عشق تو بردوش کند!

* * *

رنگ‌و بوی باغ حسنت در چمن شور افکند
از دهان غنچه لعلت خنده را دور افکند

حلقهٔ زلف ترا رضوان اگر بیند به خواب
طوق قمری سازد و در گردن جور افکند
یوسف مصر از حدیث خوبی‌ات یابد خبر
از خجالت خویش‌را در چاه دیجور افکند
مهر رویت گر دم از صبح بناگوشت زند
فطرت خورشیدرا در طبع کافور افکند
جان دمد در قالب آئینه عکس عارضت
محو حیرت سازدو لیك از خرد دور افکند
ای که شوقت سر کشد از دستگاه داروگیر
آتش بی‌طاقتی در قلب منصور افکند
نغمهٔ زیروبم عشقت رسد در گوش ساز
شوق آهنگ جنون از تار تنبور افکند
گر رسد در گوش اسرافیل غوغای درت
فهم محشر سازدو از دست خود سور افکند
شربت وصلت اگر در کام مخموری رسد
نشئه جام شراب از چشم مخمور افکند
رحم کن با طغرل محزون که زائین کرم
سایهٔ دولت سلیمان بر سر مور افکند

* * *

غنچه‌را لعل لبت دلخون کند
سرورا نخل قدت واژون کند
لهجهٔ لعل تو از خاك عدم
مردهٔ صدساله‌را بیرون کند
آنچه سودای تو بامن میکند
کی غم لیلیش با مجنون کند؟!
مرهم وصل تو در دم‌را دواست
لیك هجرانت غمم افزون کند
چشمت ار ماروت بیند بعدازین

ترك تعلیم فن افسون کند
اشکم از هجر تو چون دریا شود
رفته رفته طعنهٔ جیحون کند
نام تو روشن شود هرکس که او
فهم رمز طغرل محزون کند

* * *

ارغوان در پیش رخسار تو بیرنگی کند
غنچه از خندیدن لعل تو دلتنگی کند
حسن یوسف را اگر پروین برای امتحان
با ترازو برکشد کی با تو همسنگی کند؟!
مانی چین گر ببیند چین ابروی ترا
در تتبع خانهٔ چین نقش ارژنگی کند
در طریق مدح تو در ساحت دشت ورق
رایض کلك من از پا افتد و لنگی کند
جامه‌ای با قامتت گر از سخن دوزم ولی
صد قبای ناز اندر قامتت تنگی کند!
ای گل باغ لطافت از کدامین گلبنی؟!
هرکه رخسار تو بیند بلبل آهنگی کند!
نسبت خورشید با روی تو باشد همچنین
آن تصورها که افیون بر سر بنگی کند!

* * *

یار به من باز جفا میکند
ترك مدارا و وفا میکند
میزندم گرچه به تیر نگه
رحمت و بی‌رحمی نما میکند
میکشدم هر نفسی چند بار
شکر که این ظلم مرا میکند!

چشم من افتد به رخش در نماز
دست به رو بهر دعا میکند
جانب مسجد گذرم از قضا
همچو نمازم که اداء میکند
گرچه دل از زخم جفایش پر است
لعل لبش باز دوا میکند
خواهم اگر بوسه کنم نقش پاش
از پس خود شور بپا میکند
پردهٔ ساز غم او از فراق
نغمهٔ «عشاق» نوا میکند
طغرل روحم به حریم درش
دم بدم از شوق هوا میکند

* * *

غمزهٔ مردم شکارت غارت جان میکند
عشوهٔ عابد فریبت قصد ایمان میکند
برقع از رخ برفکن بی‌پرده گردد عالمی
عکس رویت طعنه با خورشید تابان میکند
داغ عشق تست ای لیلی نه مجنون را و بس
پیچ و تاب سنبلت آشوب دوران میکند!
خنده زن بر رویم ای گل تا نگریم بعدازین
ورنه سیل اشك من در بحر طوفان میکند!
این چه بی‌رحمی است خوان عاشقان را از غضب
وا کشیده بر سر هر میخ مژگان میکند!
از خط ریحان لعل او مرا معلوم شد
لشکر شام حبش این شهر ویران میکند
طغرل ار خواهی وصالش ناله کن شام و سحر
نالهٔ بلبل سحر گل در گلستان میکند

* * *

عارض چون ماهش از برقع نمایان میکند
عالمی‌را شمع رخسارش چراغان میکند
از خیال غنچه‌اش دارم بدل جمعیتی
خاطرم را یاد آن گیسو پریشان میکند
دوش با یاد رخش از دیده باریدم گهر
موج اشکم در جهان امروز طوفان میکند
دل به کوی یار میباشد ولی هردم چو مور
آن تفاخرها که در دست سلیمان میکند!
ای پریرو نقش نیرنگ کدامین صورتی؟!
چشم صد آئینه‌را عکس تو حیران میکند!
گر همین باشد گداز شعلهٔ شمع وفا
خانهٔ زنبوررا پروانه ویران میکند
با مریض عشق دارو نیست در دکان دهر
مشکل مجنون مارا لیلی آسان میکند
حیرتی دارم که طغرل بلبل از شب تا سحر
در حضور شاهد گل سخت افغان میکند

* * *

دل به طاق ابروی او می‌پرستی میکند
چون کبوتر در رواق کعبه مستی میکند
از بلندی کی رسم در ذروهٔ آن آستان
طالع اقبال سستم سخت پستی میکند!
سرمه دارد آرزو چشم از غبار مقدمش
خاك پایش‌را جبینم پیشدستی میکند
هیچ‌کس در عشق لیلی نیست اینجا استوار
کی چو مجنون دیگری دعوای هستی میکند؟!
عجز باشد در طلب شمع دلیل مدعا
صد درست از مومیا یك دل شکستی میکند

فکر موزونم کنون طغرل در اقلیم سخن
حکم دیوان وزارت چون مهستی میکند

* * *

پرتو آئینه‌ام حیرتبیانی میکند
صورت بهزاد فکر من نه مانی میکند
وضع میزان خیالم‌را مپرس از نازکی
سایهٔ موئی به یاد آید گرانی میکند!
عقده‌های مشکل رمزو کنایات مرا
فهمد آن دانا که حل بوالمعانی میکند
در سریر موشکافی شاهم از فکر رسا
در دیار نظم طبعم حکمرانی میکند
اختر طالع به اوج دانشم دنباله زد
ملك معنی‌را دلم صاحبقرانی میکند
هرکه شد در بحر اشعارم نخستین ناخدا
زورق از فهم بلند خویش ثانی میکند
مهرهٔ نرد بساط بیت موزون مرا
هرکسی با قدر دانش دانه‌رانی میکند
در شکار صید معنی‌های وحشترام من
که خدنگ از غمزه که ابرو کمانی میکند؟!
طغرل‌آسا روزوشب در اوج مضمون‌های بکر
طائر رمز نکاتم پرفشانی میکند

* * *

تا قماش حسن اورا کاروان از ناز بود
مشتری‌را محمل سودا جرس آواز بود
مردم از حسرت که زستغنا نمیگوید سخن
یاد ایامی که لعل او مسیح اعجاز بود!
قامتش در بوستان حسن دیدم جلوه‌گر
در میان نونهالان چمن ممتاز بود

از صبا تا مژدهٔ پیغام دیدارش رسید
چشم امیدم به راه انتظارش باز بود
منشی صبح ازل زد قرعهٔ فال مرا
عاقبت مرغ دلم در چنگ این شهباز بود
دانهٔ خالش بسان کهربا دل میکشد
افعی زلف کج او سخت افسونساز بود
داشت چشم ساحرش در ملك دین یغماگری
تا کمان ابرویش‌را غمزه تیرنداز بود
از جدائی همچو نی انجام عمرم ناله شد
لاله‌سان داغ دلم از حسرت آغاز بود
در ازل صید معانی بال تیهورا کشاد
طغرل ما از پیش آن روز در پرواز بود

* * *

هرکجا شوق توام ساغرکش آمال بود
صبح عشرت سربلند و شام غم پامال بود
داشتم از زلف او سرمایهٔ عیش ابد
تا سواد خط او بر روی دولت خال بود
دیدهٔ آئینه بر رویش کشودند در ازل
عرض جوهر در زبان صورت او لال بود
میزدم هر لحظه من دستی به دامان دعا
چون الف قدم به یاد ابروی او دال بود
خاطر ما کی کند امروز یاد جام جم
بسکه جام عشرت ما دوش مالامال بود!
نیست جز سودای او در چارسوی اعتبار
مشتری گویا نشان مهرهٔ این فال بود
چون نگاه اندر هوای عشق او پر میزدم
آشیان مرغ رنگم از شکست بال بود
بسکه سنجیدم به صبح شادمانی شام غم
کوه در میزان هجرش وزن یك مثقال بود

حبذا طغرل که بیدل میسراید مصرعی
ماضی و مستقبل این بزم حیرت حال بود

* * *

یاد ایامی که هردم با منت پیغام بود
شهد مضمون حدیث دلکشت در کام بود!
دم‌بدم ساعت به ساعت از نوید نامه‌ات
طرف گلزار خیال من بهار ایام بود
از کلامت «واصبر واتفسیر» میکردم مدام
اضطراب مرغ دل در حلقهٔ آرام بود
میکشیدم صید عشرت‌را به قلاب خطت
پیچ‌وتاب موج مکتوبت کمند دام بود
نکهت رمز سواد نامه از انشای تو
در دماغ خشك مغزان روغن بادام بود!
داشتم سامان مستی از کشاد معنی‌ات
مطلع مهر نشانم از درو از بام بود!
طغرل از مضمون استغناش اکنون پخته است
باغبان گلشن لطفش همانا خام بود

* * *

صبح صادق از طلوع معنی‌ام آگاه بود
بر مبارکباد طبعم مهر جای ماه بود
نظم شیرینم اگر کلك عطارد مینوشت
دست ناهید از ترنم یك قلم کوتاه بود
مریم فکرم مسیح از عین معنی زاده است
نقد اشعارم نخستین مشتری دلخواه بود
کار صد بهرام خواهم کرد با تیغ زبان
زان که از حل نکات من زهل در آه بود
از کلام خویشتن در اوج معنی طغرلم
این همه صافی به اصل گوهرم همراه بود

* * *

سرم به زیر قدوم تو گر غبار شود
ز یمن مقدم تو خوان من مزار شود
یکی گذر به سر تربتم که بعد از مرگ
ز خاك من به رهت نرگس انتظار شود
دمی به سوی چمن بگذرو تماشا کن
که صحن باغ پر از غلغل هزار شود
سمن که زلف ترا دید سر فرود آرد
گل از تراوت رخسارهٔ تو خوار شود
لبت که وقت تکلم حیات میبخشد
مسیح از لب لعل تو شرم‌سار شود
امیر کشور حسنی و نیست مانندت
هرآنکه روی ترا دید بیقرار شود
منم که حلقه بگوش توام نمیپرسی
چه میشود که ترا طغرل اعتبار شود؟!

* * *

بود آن روز که چشمم به رخت باز شود
زنگ غم‌های دلم آئینه‌پرداز شود؟!
قدحی از می میخانهٔ چشمت نوشم
پردهٔ شرم به مضراب جنون ساز شود
از بساط رخ تو نرد تماشا ببرم
کشت این دانه به مات از همه ممتاز شود
چه کنم چاره که با گرد وصالت نرسد
اسپ بختم که ز فرزین شده در تاز شود
بیضقاسا دل‌و دین باخته در مهرهٔ غم
فیل اقبال من ای کاش که شهباز شود!
ای خوش آن روز که این طغرل بی‌بال‌و پرم
جانب کوی تو یك بار به پرواز شود!

* * *

تا شعاع مهر از جیب تو روشن میشود
دامن هر ذره از آئینه خرمن میشود
پردۀ دیگر به مضراب غمش درکار نیست
از بم‌وزیر جنون این ناله شیون میشود
نیست امکان تا به عرض آرم حدیث وصف او
بسکه از حیرت زبانم همچو سوسن میشود
وصل داری آرزو شو بسمل شوق طلب
مشکلات درس او حل از تپیدن میشود
حیرت ما گر شود سرگرم عرض مدعا
جوهر آئینه یکسر چین دامن میشود
در حریم وصل او هر لحظه در بزم ادب
آشیان مرغ رنگم از پریدن میشود
پیکر ما نیست محتاجی به تشریف دگر
عاقبت این خاکساری کسوت تن میشود
طغرل از بهر ضیاء پرتو مهر رخش
هر بن مو بر تنم مانند روزن میشود

* * *

زیر تیغ ابرویش صد مثل من گر سر دهد
بهر کشتن معجز لعلش حیات از سر دهد
خواهم از لعلش به صد زاری اگر آب حیات
در گلوی تشنه‌ام آب از دم خنجر دهد
در خرابات مغان پیمانه گر قسمت کند
غیر را رطل گران بخشد مرا ساغر دهد
بیگنه بنواخت مارا نز مسلمانی است این
کینچنین دشنام بیجا کس نه با کافر دهد!
نکهت روی گلش با ما نمیدارد روا
لیک چون با دیگران از گلشن دل بر دهد!

غیر مارا همچو ناصح حرف‌ها گوید به خیر
در سوال من ولی پاسخ ز شوروشر دهد!
دفتر جرم رقیبان محو سازد صد هزار
بی‌سبب از قهر با طغرل دوصد دفتر دهد!

* * *

نرگس مست تو آلوی هراتم ندهد
حلقهٔ زلف تو از بند نجاتم ندهد!
جانب کوی تو خواهم که کنم پروازی
شهپر بال رسائی به قناتم ندهد
وه که اموال جمالت به نصاب است کنون
لعل جانبخش تو یك بوسه زکوتم ندهد!
من به اغیار تو هر لحظه به جنگ و جدلم
لیك ترسم که خلاصی ز جهاتم ندهد
شکر یادت کنم امروز که اقبال مرا
به حریم حرمت گر درجاتم ندهد
دل به زلف تو گرو دادم‌و بخت بد من
در غم عشق تو جز صبرو ثباتم ندهد
من که در مهرهٔ سوداش فتادم طغرل
ترسم از کشتی آن رخ که به ماتم ندهد

* * *

ز جوش اشك در آبم گهربار اینچنین باید
ز شام غم سیهروزم شب تار اینچنین باید!
نمیباشد به غیر یأس دیگر دستگیر من
به نکبت‌خانهٔ دنیا مددگار اینچنین باید!
نداند کفر زلفش هیچ آئین مسلمانی
به کیش اهرمن البته زنار اینچنین باید!
ز دست ناکسی همسنگ پای مور گردیدم
به میزان محبت وزن و مقدار اینچنین باید!

متاع هردو عالم نقد محنت‌را نمی‌ارزد
قماش جنس غم‌را نرخ بازار اینچنین باید!
ادیب طفل اشك عاشقان باشد سرشك من
بلی در سلك جوهر در شهوار اینچنین باید!
پر پروانه باشد روغن شمع وفا امشب
به عرض مدعا سامان اظهار اینچنین باید!
عرق گل میکند از جوهر عکس رخش هردم
به حیرت‌خانهٔ آئینه معمار اینچنین باید!
هزارش آفرین طغرل برین یك مصرع بیدل
ز هر مو دام بردوشم گرفتار اینچنین باید!

* * *

بیا ای دل که نیرنگ و فسونت پر بکار آید
ز چشمش ساغر اندیشه‌را رنگ خمار آید
ز دور پیچ‌وتاب آتش دل اشك گلگونم
به یاد پای‌بوسش همچو طفل نیسوار آید
نمی‌بخشم به غم‌های فراقش روز شادی‌را
که ناگه یك شبی یاد وصالش در کنار آید
ز جوش سبزهٔ لعلت شد آه بیدلان افزون
که بلبل در چمن هنگام فصل نوبهار آید
دهانش‌را که اصلا نیست امکان وجود او
اگر وهمت چو عنقا بر سر شاخ چنار آید
صفای عارض و گلگونی رخسار او باهم
چو رنگ سرخی برفی که از آب انار آید
برات سرنوشت ماست از اعجاز یاقوتی
که همچون جامهٔ خونین شهیدت‌را بکار آید
شب یلدای هجرت‌را اگرچه نیست پایانی
بدان امید خرسندم که در روز شمار آید
رسد بوی وصالت در دماغم ز اضطراب دل
کجا امشب مرا خوابی به چشم انتظار آید؟!

چه خوش گفتست طغرل حضرت بحر سخن بیدل
تو گر آئی طرب آید بهشت آید بهار آید!

* * *

ای نگاه شفقت‌آمیزت مرا از جان لذیذ
هرچه باشد در جهان خوشتر مرا از آن لذیذ
هست در کامم گوارا تلخی زهر غمت
گرچه باشد در مذاق هر گدائی نان لذیذ
من گرفتارم کنون با درد بی‌درمان تو
شربتی بیمار را کی باشد از درمان لذیذ؟!
جانب ما مستمندان کن خدارا یك نظر
هیچ نبود در جهان نیکوتر از احسان لذیذ!
مردم از فریادت ای رشك بتان کابلی
گوئیا باشد به گوشت نالهٔ افغان لذیذ!
حرفی از لعل تو باشد گوهر قیمتبها
مینباشد هر متاعی کش بود ارزان لذیذ
در سخن طغرل طریق پختگان‌را پیشه کن
میوه‌ات گر خام باشد نیست در دندان لذیذ!

* * *

هرکجا گر گردبادی حلقه میسازد غبار
حلقه‌های دام امید است چشم انتظار
میرود دل از برم هردم بیاد جلوه‌اش
وز خرامش نیست در دستم عنان اختیار
باختم با آب حیوان من به لعل او گرو
تا شود روشن خفای این سخن از لعل یار
میگدازد همچو روغن شمع رخسارش دلم
میکشد گر نبض زلفش روغن از دود شرار
روز وصل است ای نگه گیر از رخ او لذتی
تا که در ایام هجرانت ترا آید بکار!

دانهٔ تخم امید تیشهٔ فرهاد را
کی کند تمهید غیر از دامن این کوهسار؟!
قامت سرو سهی انگشت حیرت میشود
بیندش اندر چمن گر شوخی رفتار یار
از صدای نغمه این آواز میآید بگوش
نیست جز تنبور دیگر یك حریف پرده‌دار
ای خوشا طغرل ازین یك مصرع بحر سخن
شانه‌ای در کار دارد ریشخند روزگار!

* * *

در دل خیال آن قد رعنا نگاه دار
یاد پری نمودی تو مینا نگاه دار
آمد قماش حسن به بازار اعتبار
سودای یوسفش به زلیخا نگاه دار
شرط تکلفات شرف شد ترا ادب
هرجا اگر نشینی تو آنجا نگاه دار!
گه شکوهٔ فراق تمنا کند دلم
یا رب ازین خیال تو مارا نگاه دار!
در مهره‌های نرد غم اوست بردو بای
دستی بکش ز دامن او یا نگاه دار!
ضبط عنان دل نبود ای هوس به ما
مارا به ما گذارو دل ما نگاه دار!
چون شمع تیغ عشق ببرد سر ترا
شرط مروت است تو هم پا نگاه دار!
ساقی به یادگاری ایام وصل او
قدری ز باده در ته مینا نگاه دار
طغرل خجل ز مصرع زیبای بیدلم
مشت عرق به منع تقاضا نگاه دار!

* * *

کس نباشد به سیر این گلزار
تا کند امتیاز گل از خار
بر حصول مزارع امید
دانه‌های سرشك غم میکار
غره منشین که فتنه‌ها دارد
گردش انقلاب لیل‌ونهار!
هست در ساز عاشقان اثری
نیست این زیروبم به موسیقار
مثل دهر خواب خرگوش است
گرچه باشد دو چشم او بیدار
قوت جذب عشق می‌آرد
سر منصور ما به پای دار
رتبۀ تخت جم شود حاصل
عاشقان‌را ز سایۀ دیوار
از سر دل گذر چو من اکنون
آرزویت بود اگر دلدار
سحر زاهد نگر که میباشد
شعبه‌ای از فسونش استغفار
بسکه در زلف شاهدان چمن
زده مشاطه آب و رنگ بهار
همچو آئینه دشت و کوه و دره
مینماید به چشم من هموار
بخت بد بر سرم نشسته چنان
چغد ویرانه بر سر دیوار!
امتیازی نمی‌توان کردن
حلقۀ زلف او ز حلقۀ مار
طغرلم محو مصرع بیدل
کم ماهم مدان کم از بسیار

* * *

بسکه اندر باغ از جنت اثر دارد بهار
جامه‌ای همچون پر طوطی به‌بر دارد بهار
دم بدم آئینه‌سان در عشرت‌آباد چمن
شاهد گل‌های رنگین جلوه‌گر دارد بهار
از خط ریحان لعل او مرا معلوم شد
بر لب دریای رحمت نیلوفر دارد بهار!
میرساند شیر اندر کام طفلان نبات
از تقاضای موالیدش خبر دارد بهار
بسته محمل رنگ گل بر ناقهٔ باد صبا
گوئیا زین باغ آهنگ سفر دارد بهار
چون نگه در آشیانش حاجت پرواز نیست
بسکه از رنگ پریدن بال‌و پر دارد بهار!
آنقدر در باغ امکان کرده سامان کرم
شاخ هر نخلی که بینی پرثمر دارد بهار
از شعاع شعلهٔ هر صفحهٔ گل روشن است
بسکه از اعجاز یاقوتی خبر دارد بهار
در گریبان تأمل فرصت اندیشه نیست
دامنی از راه سرعت بر کمر دارد بهار
صد چمن گل گر نماید پیش چشمش جلوه‌ای
کی به غیر از رنگ‌و بو مد نظر دارد بهار؟!
آفرین بر مصرع بیدل که طغرل گفته است
چشم واکن رنگ و اسرار دگر دارد بهار!

* * *

آنقدر دارد صفا آئینهٔ رخسار یار
عکس چون نظاره از لغزش نمیگیرد قرار!
جوهر فرد دهانش جزو بی‌اجزاء بود
از جوار قسمت او مدعی شد شرمسار

با یکی هجران دو روز وصل فال توأم است
در رهش تا دیده‌ام شد ز انتظاریها دچار
سبزۀ لعل لبش ز اعجاز یاقوتی دهد
نسخ تعلیق برات عاشق از خط غبار
شهره آفاق شد از عشق شیرین کوهکن
نام مجنون است از سودای لیلی یادگار
اختیار روضۀ جنت ندارم از درش
آشیان مرغ عنقا کی بود شاخ چنار؟!
طغرل از گفتار رنگین تو چون اوراق گل
میسزد جزو ترا شیرازه از رنگ بهار!

* * *

تا شنیدم از صبا افسانه‌های زلف یار
سایۀ شمشادرا در باغ کردم اختیار
نیست اندر دفتر هستی حساب دیگرم
بسکه میباشد شب هجرش به من روز شمار
آرزو کردم ولیکن بخت بد یارم نشد
سرمه‌ای از گرد دامانش به چشمم انتظار
در پی هر صبح عشرت شام کلفت توأم است
نیست اندر باغ امکان یك گلی بی نیش خار
کرده از طرف چمن نیرنگ صحاف ازل
از رگ گل رشتۀ شیرازۀ جزو بهار
از توکل بادبان کشتی امید کن
بسکه پیدا نیست در موج محیط غم کنار
کی دل صدپاره‌ام از مومیا گردد درست
یاد چشمش بشکند گر ساغر رنگ خمار؟!
آنقدر داغ تمنای خیالش گشته‌ام
نیست مانند دلم امروز باغ لاله‌زار
تا صفای عارض او عرض جوهر میکند
دیدۀ آئینه را نبود به جز حیرت شعار

میوه‌ای از باغ وصلش کی رسد آسان به کف
تا نگردد دانهٔ اشك تو چون یاقوت نار؟!
بر لب کوثر ز جوش سبزه روشن میشود
نسخ تعلیق خط ریحانش از خط غبار
وه چه خوش گفتست طغرل شاه اورنگ سخن
شد سفید آخر ز مویم کوچه‌های انتظار!

* * *

پردهٔ صبح نگه‌را بر رخ دلدار در
توتیا با چشم خود از خاك این دربار بر
رنگ زردم از طلا گشتن به وصلش راه برد
نقد سودای محبت شد درین بازار زر
بسکه از سر تا به پای او لطافت میچکد
وصف او سازی دهانت گردد از گفتار تر
از غبار خاك پایش کرده‌ام کحل بصر
سرمه کی باشد به چشم انتظارم کارگر؟!
ساقیا در بزم ما پیمانه‌را لبریز کن
مجلس طغرل بود بی‌ساغر سرشار شر!

* * *

در حریم یار گر آری گذر
ای صبا از من به او پیغام بر!
از تو احوال مرا پرسد بگو
بندهٔ خودرا ز محنت باز خر!
گر بگوید نقد عشقش صرف کیست؟
گوی سودای ترا دارد به سر
ورد من پرسد فراموشت مباد
گوی میگوید ز غیرت الحذر!
از که عشق آموخت گوید گو زمن
عشقبازی من است ارث پدر

از غمم فریاد دارد گفت اگر
گوی با یاد تو هر شام و سحر
زاد راه عشق گوید چیست گو
توشهٔ عاشق بود لخت جگر!
در فراقم گفت میریزد سرشك؟
ابر کی خالی بود گو از مطر؟!
از قضا پرسد ز آغاز غمم
گوی انجام محبت از قدر
میوهٔ نخلم اگر گوید که چیست؟
گوی ثروت‌را جفا باشد ثمر!
ور بگوید با چه میماند دلم؟
سنگ‌را گفتن توان گو مومتر!
جوید اندر نرمی خویش نظیر
تو حایت سر کن از نار شرر
عارضم روشن اگر گوید ز چیست؟
در جوابش گوی روشن از قمر
خواهد او با نرگس مستش شبیه
بی‌توقف پردهٔ بادام در!
با خط لعلش اگر جوید عدیل
گوی آندم داستان نیلوفر
وز لبش ار گفتگوئی آورد
در میان آور تو حرف نیشکر
باز ای باد صبا زنهار گو
از چه دور انداخت مارا از نظر؟!
گر بود مقصود او نقد عیار
چون صدف دارم ولی پر از گهر
خاطر اورا اگر میل طلاست
چهرهٔ زرد مرا بشمار زر!
صبح رویش از بداهت دم زند
بی‌تأمل گوی فیهی النظر

در فراقش گر مثل خواهد بگو
قطعه‌ای باشد ز هجرانت سقر!
مسکنم پرسد گر آن لیلی اساس
گوی مجنون‌را نمی‌باشد مقر!
نسبت خودرا ز خوبان جست گو
امتیاز بیت طغرل از شکر!

* * *

ای غنچه‌دهن لب تو شکر
دندان تو همچو در و گوهر!
ای عارض تو حریر از گل
وی زلف سیاه تو معنبر!
ای نخل قدت برابر جان!
رخسار مهت به جان برابر!
چشمت به کرشمه ریخت خونم
مژگانت برم کشیده خنجر!
خوبان جهان فزون ولیکن
مانند تو کس ندیده دلبر!
خوبی به تو ختم عشق با من
این هردو شد از قضا مقرر!
هم کشور حسن‌را امیری
هم ملك قلوب‌را تو صفدر!
شرمنده ز چهرهٔ نکویت
گر دیده همه بتان آذر
طغرل به حوالهٔ دو چشمت
در دشت فراق گشته ششدر

* * *

باز جانم شد فدای چشم خمار دگر
مشکلم افتاد در دست ستمکار دگر

بارها بودم ز عشق خوبرویان چون کمان
قاتلی دوشم به تیر افکند کین بار دگر
جای مرحم آمدو آزردم از وصل رقیب
بر جراحتزار زخمم ماند آزار دگر
تار ساز وصلش ار بگسست دارد جای آن
نغمهٔ زیروبم هجرش بسی تار دگر
دعوی عشق ورا اثبات وحدت میکنم
زانکه نبود رتبهٔ منصور دلدار دگر
نزد یار خویش با رغم عدو یاری مپرس
بر گمان آنکه نبود یاررا یار دگر
چشم من بی‌چشم شوخش از رمد بیمار بود
با طبیب عشق گفتم گفت بیمار دگر
خوبرویان نقد حسن خود به بازار آورند
نقد حسنش‌را بود هر روز بازار دگر
طغرل آسائش اگر خواهی تو اندر روزگار
دست خود کوتاه کن جز عشق از کار دگر!

* * *

تا خیال صورتش شد دیده‌ام‌را جلوه‌گر
چشم نکشایم به سوی نقش‌و تصویر دگر
بخت واژون را به تخت پادشاهی کی دهم
سایهٔ بال هما گر بخشدم تاجی به سر؟!
چون گهر در کسوت ما نیست جیب‌و دامنی
غیر عریانی نباشد جامه‌ای مارا به بر!
کم نگردد گرمی یك روز بازار و شبش
در دل پروانه نبود غیر سودای شرر
دام صید مطلب ما گشت قلاب نفس
نیست در مرغ امید ما هوای بال‌وپر!
گرچه تفصیل گلستان جمالش میکنم
مینمایم حرف مضمون دهانش مختصر

شد ز دست کفر زلفش کشور دینم خراب
چشم مستش کرد اقلیم دلم زیرو زبر
جلوه و نازو خرام نخل او دیدم به باغ
نیست در سرو قد او غیر آزادی ثمر!
فال بد باشد اگرچه صحبت عقرب به ماه
کاش ای همصحبتان در عقربش بینم قمر!
بسکه از بهر سرشکم نیست امکان عبور
بگذری زین آب پرس از مردم چشمم گذر
کم نمیگردد صداع عاشق از صبح امید
میشود افزون ز صندل عاقبت این درد سر
خامهٔ تحریر از چوب صنوبر بایدم
بسکه در وصف قد او چون قلم بستم کمر
نیست جز شهد معانی بسکه سامان دلم
میبرد طبعم گرو از بند بند نیشکر
آفرین طغرل برین یك مصرع بحر سخن
ای خرامت موج گوهر اندکی آهسته‌تر!

* * *

ای خرام ناز تو چون جلوهٔ طاووس نر
طائر نظاره را اندر هوایت بال‌و پر
گرچه شد محو از سرشکم نسخه‌های غم ولی
گشته بر لوح دلم خط تو نقش کالحجر
جز به فرمان تو نبود رنگ نافرمانیم
بشکفد گر از لب دریای اشکم نیلوفر
در کتاب غم ورق گردانی ایام نیست
کی رسد در خاطر مجنون غم شام و سحر؟!
عاشق آن باشد که هر سو دیدهٔ خود وا کند
صورت یارش بود چون مردمك مد نظر
نیست در جوش تلاطم ناخدا غیر از خدا
کشتی ما گر فتد صد بار در موج خطر

از عرق تمهید گوهر کرده‌ام تا کرده‌ام
آرزوی مهر او از شبنم این چشم تر
در پی شهد وصالش ز هر هجران توأم است
انگبینش بسکه جای نوش دارد نیشتر
بسکه دارد گوش او با نالهٔ من الفتی
هر قدر کم باشد افغانم جفایش بیشتر
نیست از باغ تمنا حاصلی سامان من
عاقبت نخل مرادم داد نومیدی ثمر
فهم کن از شرح تمکین بسکه درس خاموشی
معنی‌ای دارد که هرگز نشنود جز گوش کر
بید مجنون کی شود از تربیت چون نارون؟!
طبع موزون نیست اصلا با کس از ارث پدر
حبذا از مصرع بیدل که طغرل گفته است
در گریبان تأمل قطره‌ها دارد گهر

* * *

ای روی تو آفتاب خاور
لعل لب تو زلال کوثر!
صد معجزهٔ مسیح داری
افسوس که نیستی پیمبر!
فرق تو میان خوبرویان
چون فرق عرض بود ز جوهر
گر مصر جمال‌را عزیزی
یوسف نبود ترا برابر!
ای آمده با قد بلندت
شمشاد غلام و سرو چاکر!
همشیرهٔ کهتر تو مهتاب
خورشید بود ترا برادر!
خاك قدم تو کحل بادا
در چشم سپهر چرخ اخضر!

از خاك عدم به ذوق خیزم
رانی به سرم تو گر تکاور
امروز شکسته بیت طغرل
بازار نبات و نرخ شکر!

* * *

آه ازان روزی که گردیدم من از وصل تو دور
هوشم از سر رفت و طاقت از دل و از دیده نور
باد هجران در بهار وصل یغما پیشه کرد
دولت دیداررا از این حشم آمد فطور
بی‌دم صبح وصالت در پس شام غمم
سینۀ صد چاك من کی بی‌رخت دارد سرور؟!
در درون دیده‌ام چون مردمك جا داشتی
گشته‌ام دور از تو چون مرآت عاری از شعور
طغرل ایامی که بودم از دلارامم جدا
نظم کردم این غزل در قبر عیوب صبور

* * *

شب که با یاد رخت داشت دلم سوزو گداز
برق آهم به تکاپوی تو شد در تك‌وتاز
هوشم از سر به خیال سر زلف تو برفت
همچو موسی طرف تور دوان از پی راز
صانع روز ازل‌را تو چه خوش مصنوعی
که به عکس تو بود آئینه را روی نیاز!
لعبتان‌را روش پرده افسون یك موست
کرده زیروبم عشق تو مرا لعبت باز
چون به هنگام خرامی تو به گلگشت چمن
چشم نرگس به تماشای جمالت شده باز
مست صهبای جمالی و به خود مینازی
یا مگر کلك قضا بسته اساس تو ز ناز؟!

مرغ دل بسکه به تیر نگهت معتاد است
صرف هر سفله مکن جانب طغرل انداز!

* * *

قامتم خم گشت آخر از غم بالای ناز
یك سر مو کم مبادا از سرم سودای ناز!
این چه سامان است یا رب در غرورآباد حسن
هر سر موی تو باشد ناز بر بالای ناز؟!
در چمن گر سرو او از ناز گردد جلوه‌گر
بشکند قدر صنوبر از قد زیبای ناز
گرچه باشد رخصت نظاره بر رویش ولی
ساغر چشمش بود لبریز از صهبای ناز
بسکه آئین نگاهش با تغافل توأم است
خفته گویا نرگسش بر بستر دیبای ناز
رایت منصور حسنش گر ببردارد علم
بگذراند از فلك از همت والای ناز
گر شود بازار امکان پر ز جوش مشتری
نیست اندر چارسوی حسن جز سودای ناز!
پیش استاد محبت در سلوك عاشقی
خوانده‌ای درس تغافل لیك سرتاپای ناز!
انتهای کار ما آخر چها خواهد شدن
این بود گر ابتدای بی‌نیازی‌های ناز؟!
گر همین باشد سلوك عشوه نتوان یافتن
از بساط حسن او یك ذره خالی جای ناز!
آفرین طغرل برین یك مصرع بحر سخن
چین ابرو شد تبسم بر لب گویای ناز

* * *

گرچه در راه محبت در تك‌وتازم هنوز
نیست مضرابم برون پردهٔ سازم هنوز

بسکه بودم از بهار حسن گلچین وفا
از شکست بوی گل یابی تو آوازم هنوز
از کمند جذبهٔ عشقش رهائی مشکل است
چون نگه دامیست شوخی‌های پروازم هنوز
نیست آزادی ز زلفش باشدم عمر ابد
بیخبر از سرنوشت خط آغازم هنوز
گر بود عالم پر از افسانهٔ عشقم ولی
شمه‌ای واقف نشد یك آدم از رازم هنوز
گرچه نبود حاصلی جز یأس از وصلش مرا
بی‌اباء همچون نگه هر سوی میتازم هنوز
سربلندی شد نصیبم عاقبت از پای دار
رایت منصورم‌و در عشق ممتازم هنوز
در بساط عشق از هجرش اگرچه ششدرم
دانه‌های مهرهٔ این نرد میبازم هنوز
صورت موج خرام ناز او اندر چمن
جلوهٔ تیهو بود در دیدهٔ بازم هنوز
شبنم‌آسا سرد شد از دهر دست طاقتم
گرمی مهر که دارد شوخی نازم هنوز؟!
غمزه‌های چشم او شد محرم راز دلم
زان سبب آئینه‌سان در سلك غمازم هنوز
کی به آزادی رسد از خون تیغش گردنم
خویشتن‌را هرطرف چون بسمل اندازم هنوز!
نیست یك کس تا کند شیرازهٔ جزو سخن
بوی سعدی میدمد از خاك شیرازم هنوز
حبذا طغرل که میگوید جناب بیدلی
ساده‌لوحان رشته میبندند بر سازم هنوز

* * *

بسکه از زلف تو من خاطرپریشانم هنوز
سنبل است چیزی که میباشد به دامانم هنوز

10—6270

همچو شمع نیمسوزم امشب از دست غمت
رفته جانم از تن و در کندن جانم هنوز
نیست ماتم گر سرم ببرید با تیغ جفا
زانکه در عیدش چو اسماعیل قربانم هنوز
آنقدر من در فراقش اشك گلگون ریختم
چون شفق خون میدمد از شام هجرانم هنوز
آه از شمع وفا پروانه کردم بی‌وطن
همچو زنبور عسل من خانه‌ویرانم هنوز
ناله کردم از فراقش همچو نی شام و سحر
روز و شب لیك از غمش با آه و افغانم هنوز
از کتاب عشق کردم ابتدا درس غمش
انتهائی نیست در تمهید سامانم هنوز
بسکه با یاد رخش چون شمع کردم گریه‌ها
اشك حسرت میرود هردم ز مژگانم هنوز
آتش شوق محبت از سر من کم مباد
بسکه من پروانۀ شمع شبستانم هنوز
همچو گل طغرل ز عشقش جیب صبرم پاره شد
میدهد بوی وفا چاك گریبانم هنوز

* * *

رفت جان برباد و دور از وصل جانانم هنوزم
رهنورد ساحت صحرای هجرانم هنوز
پر شد از دور قضا پیمانه‌ام از عهد او
با وفای عشق او در عهد و پیمانم هنوز
کفر زلفش میکند هردم ز من تاراج دین
باز میگویم که من از اهل ایمانم هنوز
ماه‌را کردم شبیه عارضش هنگام بدر
لیك از آن کردۀ بیجا پشیمانم هنوز!
با ادیب عشق خواندم سال‌ها درس جنون
در سلوك عاشقی طفل دبستانم هنوز!

سینهٔ صدچاك شد با تیر مژگانش هدف
زان سبب زحمتکش خار مغیلانم هنوز
داشتم طغرل خیال کاکلش شب تا سحر
از تصورهای گیسویش پریشانم هنوز

* * *

در غمت جان دادم و اما تو در نازی هنوز
در بساط عشق رخماتم تو شهبازی هنوز
تیغ ابرو بیگنه عریان به قتلم کرده‌ای
چون عروج نشئه می بر سرم تازی هنوز
گشتم از داغ غمت سرگرم انجام فراق
دولت وصلت ندیده فرقت آغازی هنوز
نآیدت شرم از مشبك‌های سوراخ دلم
بر سرم همچون هدف تیر غم اندازی هنوز
چند گفتم در مقام وصل خودداری نما
از هجوم اضطراب ای اشك غمازی هنوز!
جان دهد لعلش به هنگام سخن اموات را
شرم دار ای مدعی طالب به اعجازی هنوز!
داشتی طغرل شکایت‌ها شب از دست فراق
از جدائی همچو نی با ناله دمسازی هنوز

* * *

ای عارض گلگون تو از باده گهر ریز
شمشیر جفای تو بود بر سر من تیز
ابروی تو خم گشته است از بار تغافل
از بادهٔ ناز است قدح چشم تو لبریز
در پیش غمت توسن عمرم بود اکنون
مانندهٔ خنگی که کشد زحمت مهمیز
هر روز نهٔ سینهٔ دهقان محبت
گردیده ز شوق تو چو غربال شرر بیز!

ای دل اگرت آرزوی عیش دوام است
نوعی کن و بر دامن آن زلف بیاویز!
وقت است که آسان ندهی دامنش از کف
امروز که یك شمس دگر نیست به تبریز!
زنهار ادب پیشه نما بین که چها دید
از نامهٔ پیغمبر ما خسرو پرویز؟!
غفلت نشود بدرقهٔ راه امیدت
تا چند چو مخمل تو ازین خواب گران خیز!
این وادی عشق است پر از شیب و فراز است
عاشق نئی البته ازین بادیه بگریز
شد دافع سودای تو تا چین جبینش
صفرات فزون است تو از سرکه مپرهیز!
طغرل شدم آشفتهٔ این مصرع بیدل
ای خاك بخون خفته غبار دگر انگیز!

* * *

هرچه جز عشقش مرا عار است و بس
مدعا از یاری‌ام یار است و بس
نیست بار دیگری بر دوش من
قامتم خم زیر این بار است و بس!
کی رسم در وصل او از بخت بد
پیش رویم بسکه دیوار است و بس؟!
آنقدر در عشق او خون شد دلم
اشك من چون دانهٔ نار است و بس
نیست کاری در جهان جز عاشقی
کارهای دهر بیکار است و بس!
جان شیرین میکند در بی‌ستون
قسمت فرهاد کوهسار است و بس!
پیش چشم عاشق مجنون ما
کوه و صحرا جمله هموار است و بس!

نیست حق دعوای هر کس در جهان
یك سر منصور بردار است و بس!
بی‌سبب کی میرود موسی به تور؟!
مطلبش یك عرض دیدار است و بس!
حلقه‌های کفر زلفش دم بدم
برهمن‌را تار زنار است و بس
گفت هر کس دید چشم و ابرویش
در رواق کعبه معمار است و بس
مدعا حاصل نشد از باغ دهر
جای گل در دشت من خار است و بس
طره‌اش هر که که بر دوش افکند
در نظر چون حلقهٔ مار است و بس
حبذا طغرل که بیدل گفته است
چشم وا کن شش جهت یار است و بس

* * *

از تبسم لعل او چون غنچه خندان است و بس
بر جراحت‌های قلبم یك نمکدان است و بس
گر نباشد مدعا عرض نیاز خویشتن
از عرق بر روی ساحل موج طوفان است و بس
تحفهٔ دیگر ندارم درخور عرض ادب
پیشکش در پیش تیغش جوهر جان است و بس
صد کتاب حکمت درس جنون را خوانده‌ایم
یك جهان دیوان ولی یك بیت ویران است و بس
نسخه‌های جوهر تیغش نمیدانم ولی
آنقدر دانم که او یك مد احسان است و بس
گرچه میریزد به خاك هر دری صد آب رو
مدعای سائل از ابرام یك نان است و بس
ظلمت زلفش که یا رب خط اسکندر مباد
در خیالاباد هستی یك شبستان است و بس

دم بدم موج حیا گل میکند از روی او
کز عرق بر عارضش جوش گلستان است و بس
طغرل از زیروبم عشقش مرا معلوم شد
بر دلم از ناله‌هایش یك نیستان است و بس!

* * *

بر رخش آئینه‌را یك چشم حیران است و بس
جوهر دل را غرض نیرنگ امکان است و بس
هر متاعی دارد اینجا جلوهٔ عرض ظهور
انتخاب نسخهٔ هستی نه اینسان است و بس
کی شود بی‌لطف او جمعیت دیو و پری؟!
خاصیت تنها نه در دست سلیمان است و بس!
از حدیث لعل او این نکته روشن شد مرا
لعل کی مخصوص در کوه بدخشان است و بس؟!
کوهکن گر جان شیرین کرد صرف بیستون
حاصلش ازین تمنا کندن جان است و بس
آنچه از باغ امید وصل او چیدم ثمر
بر دلم زابروی او یك دسته پیکان است و بس
طغرل از درس کمال خویش دارم خجلتی
کز عرق بر جبهه‌ام جوش چراغان است و بس

* * *

با زخم تغافل ز لب یار دوا پرس
ز ابروی کجش واقعهٔ قد دو تا پرس
افسانهٔ زلفش که بسی دور و دراز است
کوته کنم این قصه تو از باد صبا پرس
با جوهر تیغش مزن از عرض وفا دم
احوال شهیدان وی از رنگ حنا پرس!
قانون محبت که بری از بم و زیر است
عشاق به هر ساز که دیدی ز نوا پرس

قاصد به تو هرکس که کند عرض نیازی
لیکن ز من البته به تکرار جدا پرس!
آسوده‌دلان دشمن غم‌های جهانند
هر نکته که از دوست بپرسی تو ز ما پرس
کس نیست کند معرفت دشت جنون‌را
این خار ره عشق تو از آبله‌پا پرس
منع کرم خویش کنی چند ز ابرام؟!
ای جبهه گیره کرده تو از دست دعا پرس!
هرکس نبود محرم اسرار محبت
گر همدم مجنون شدی از درس وفا پرس
بی‌عرض طمع نیست سویش حاجت هرکس
ای باد گرش دیدی ز من بهر خدا پرس!
طغرل شده‌ام ششدر این مصرع بیدل
راهی که به جائی نرسد از همه جا پرس

* * *

آهنگ کوهسار تو از گوش کر مپرس
تشویش پای آبله از نیشتر مپرس!
از مهر سوی ذره توانی تو راه برد
گر خوی یار دیده‌ای وضع شرر مپرس!
در عصر و شام طرهٔ او خفتنت قضاست
کردی اداء ولی ز قضا این قدر مپرس!
عشاق‌را به راه محبت دلیل نیست
ای بیخبر ز عشق تو از ما خبر مپرس!
فرق است در میان من و دل هزار سنگ
دل میرود ز خویش مرا از سفر مپرس!
روشن ز شب حکایت خورشید کی شود؟!
خفاش را که دیدی حدیث سحر مپرس!
زنهار از اشارت شمشیر ابرویش
از سرگذشت ما و تو دیگر سپر مپرس!

اکسیر رتبهٔ تو بقدر عیار تست
ای داغ کیمیا تو ز مس قدر زر مپرس!
شهد است درس معرفت سوی انگبین
حرفی شنیدی از لبش از نیشکر مپرس!
طغرل کشا به مصرع بیدل تو چشم‌را
تعبیر خوابت اینکه شنیدی دگر مپرس!

* * *

میروم از خویش هر ساعت ز دنبال نفس
محمل مارا بود ساز شکست دل جرس
میتوان امروز بودن فرش پای آفتاب
شبروان راه را چون سایه نبود بیم کس
تا نباشی رهنورد وادی دشت عدم
کی رسی در جادهٔ اقبال این بال فرس؟!
بی فنا حاصل نگردد دولت دیدار او
کس چسان سازد تمنای وصال او هوس؟!
پختگان‌را کی بود از صحبت دونان گذیر
شعله‌را بسیار باشد احتیاج خار و خس!
کارگاه باغ امکان‌را بود نیرنگ‌ها
زاغ در صحرا و بلبل گشته محبوس قفس
خانهٔ دل‌را تو از زنگ کدورت صاف کن
میشود آئینه اینجا تیره از جوش نفس
هرکرا باشد به قدر مشرب خود جاده‌ای
کی بود فیل دمان‌را تاب یك گشت فرس؟!
اشك در راه طلب باشد دلیل مدعا
کاغذ ابری بود آئین عشق بوالهوس
دل به دزدی میرود امشب به جعد زلف او
کی بود عیار را اندیشهٔ چوب عسس؟!
طغرل از ضبط نفس فال سعادت میزنم
بر سر مرغ سخن بال هما باشد قفس

* * *

یک نگاه از چشم مخمورش ترا باشد هوس
عرض مطلب کن مباد افتد قبول ملتمس
دل کنون با سرخط درس تمنای ادب
کرده از باغ جمالش مشق گلچینی هوس
بوالهوس بگذر ز سودای خیال عشق او
کی بود در پیش آتش اعتبار خارو خس؟!
غیر او از دیگران دست طمع کوتاه کن
مدعای هیچ کس حاصل نشد از هیچ کس
ساز تمکین ادب نبود مقام هر دلی
بگذری آهسته بگذر سوی دکان جرس
با گرفتاران زلف او نمیباشد دگر
جز کمند حلقهٔ زلفش کسی فریادرس
هرکرا دادند اندر باغ امکان فرصتی
کاروان عمر باشد رهنورد پیش و پس
بگذر از سودای آن چیزی که نبود در جهان
محض اوهام است شیر مرغ و هم بال فرس
داد نیرنگ جهان از راه یکرنگی غلط
استخوان‌را با هما و قندرا اندر مگس
ای خوش آن مصرع که طغرل میسراید بیدلی
خواب عنقا تلخ میگردد به آواز مگس

* * *

ز خون دیدهٔ من نامه به یار نویس
به جای مهر که آمد تو انتظار نویس
سخن ز زلف درازش اگر کنی کوته
حدیث طرهٔ اورا به پشت مار نویس
چو من به دفتر حسنش تراست میل رقم
رسیدی بر رخ او نوبت بهار نویس

اگر به وصف رخش رفت نوبت تحریر
سواد نسخه او از خط غبار نویس!
فسانه‌های سرشکم به خط یاقوتی
به صفحه‌ای که نویسی به آب نار نویس
قلم به حرف محبت ز آه بلبل کن
یکی از حکایت عشاق از هزار نویس
اگر نویسی تو خطی به سوی یار از من
همین قدر که ز عشق تو شرمسار نویس
تو حقشناسی تاریخ رأیت منصور
به هرکجا که نویسی به چوب دار نویس
خوشا ز مصرع سلطان معرفت طغرل
به جای هر الف انگشت زنهار نویس

* * *

گر زیان ظاهر نمائی در خیال سود باش
یأس تا کی بر امید چهرهٔ مقصود باش!
بی‌نشان تیر شهرت چند ای ننگ عدم
یك اثر بگذار اندر عالم موجود باش!
از فروغ شوق زن بر مجمر دل آتشی
بر دماغ اهل عالم چون شمیم عود باش
تا توانی مرکز این حلقهٔ تسلیم شو
شعلهٔ شوق محبت گر نباشی دود باش!
شاهد هرکس به قدر دعوی عشق خود است
گر تماشای عیاذش میکنی محمود باش!
چند باشی در هوای بود و نابود جهان؟!
اعتباری نیست اندر بود او نابود باش!
برفشان بر مزرع دل دانهٔ اشك امید
چون سحاب تیره یکسر در خیال جود باش!
غافل از درس ادب لاف محبت تا به کی؟!
محرم اسرار عشقش نیستی مردود باش!

هست تشویش تو از تضعیف تصنیف عمل
از غم بیش و کم عالم گذر خوشنود باش!
بسکه دارد نغمهٔ «عشاق» مضراب دگر
تارو پود رشته‌های پردهٔ این رود باش!
حبذا از مصرع بیدل که طغرل گفته است
ای ز فرصت بی‌خبر در هرچه باشی زود باش!

* * *

گر نه‌ای صندل برو درد سر خمار باش
مهره نتوانی شدن باری تو زهر مار باش!
یا بم ساز خرد یا پردهٔ زیر جنون
یا ز مستی بی‌خبر یا از ادب هشیار باش!
قدر هر جنسی است اندر چارسوی اعتبار
یا متاع کاسدی یا گرمی بازار باش!
برزند هرجا محبت فرش شادروان غم
گر طناب خیمه نتوانی شدن مسمار باش!
سایه‌سان تکرار درس تیره‌بختی تا به کی؟!
مغنی روشن شوو چون آفتاب اظهار باش!
نیست درد دیگری هرگز مریض عشق را
عافیت داری طلب چون چشم او بیمار باش!
پردهٔ ساز عدم کم نیست از بزم وجود
خرمن هستی به آتش سوز و موسیقار باش!
گر زخود رفتی حساب هستی‌ات گردد فزون
صفرآسا یك عدد از کم شدن بسیار باش!
از خیال نشئه‌های جام جمشیدی گذر
نیست صافی در دلت آئینه‌را زنگار باش!
جز نشان فتح نبود بر لوای پرچمت
رأیت منصور میخواهی علمبردار باش!
چند با آهنگ قانون محبت زیستن؟!
یا پس این پرده شو یا نغمهٔ این تار باش!

نیستی گر مرکز تسلیم این دور فلك
چون کمان خمیازهٔ آغوش این پرگار باش!
روشن است مضمون بیدل طغرل از صد آفتاب
ذره هم کم نیست تا باشی همین مقدار باش!

* * *

چند روزی بر بنای طاق غم معمار باش
یا در امید شو یا صورت دیوار باش!
یا سموم هجر شو یا نکهت بزم وصال
یا خزان بی‌محل یا رونق گلزار باش!
تا توانی سعی کن از این چمن بیرون مرو
گل‌شدنهایت اگر ممکن نباشد خار باش!
نیست در کیش محبت امتیاز کفر و دین
رشتهٔ تسبیح نتوانی شدن زنار باش!
آرزوی آتش غم بایدت پروانه‌سان
همچو شمع بزم عشرت تا سحر بیدار باش!
پیش ازان افتد ترا ای گل به جمعیت خلل
یا گلاب شیشه شو یا زینت دستار باش!
پیشه کن از بزم امکان اختیار مشتری
یاررا همدم نه‌ای باری تو با اغیار باش!
تا به کی زانکار تیغ او به ناحق زیستن؟!
یا قبول این شهادت کن و یا اقرار باش!
بسکه باشد عشقبازی سرنوشت آبرو
نیست ناموست اگر بگذر ز فخر و عار باش!
حبذا طغرل که بیدل میسراید مصرعی
بر سر مژگان چو اشك ایستاده‌ای هشیار باش!

* * *

بنای عشق گرت هست خانه‌ویران باش
نوای ساز فراقت بود نیستان باش

اگر ز مائدهٔ عمر لذتی خواهی
دو روز بر سر این خوان غم تو مهمان باش
ز کارگاه جهان کار اگر همی‌جوئی
به غیر عشق ز کار جهان پشیمان باش
نه ز اعتبار تهیست گریهٔ شبنم
گهر شدن نتوانی اگر تو نیسان باش
کشاد و بست کرم معنی دگر دارد
مباش چشم خسان دست احسان باش
شرر به خرمن هستی بزن چو پروانه
بساط خویش اگر سوختی چراغان باش
فسون حلقهٔ مار سیه بود نیرنگ
خیال گردش زلفش کن و پریشان باش
مباش مرکز جمعیت ادب چو خرد
ز همنشینی این مردمان گریزان باش
به صورت رخ او نیست شاهد دیگر
قسم به جوهر آئینه سخت حیران باش!
فسردگیست چو آئینه جوهر عشقت
چو زاهد از نفس خویشتن زمستان باش!
ز رمز معنی بیدل به حیرتم طغرل
به حسن معنی کفر آبروی ایمان باش

* * *

هرکرا باشد چو من گر شوخ سیمین غبغبش
در جهان نبود به غیر از شادکامی مشربش!
عاقبت هرکس که دل بستست اندر زلف او
حل شود از عقده‌های این معما مطلبش
میرسد آخر به وصل دولت لیلیوشان
عاشقی‌را گر بود مجنون شریك مکتبش
تا دم روز قیامت صد عقیق اندر یمن
خون حسرت میخورد از سرخی لعل لبش

مینماید چشم مارا چون هلال روز عید
هر کجا باشد نشان لعل پای مرکبش
وعدهٔ یك بوسهٔ مشروط به جانم کرده بود
نسخ تعلیق است گویا خط ریحان لبش
ماه در عقرب بود منحوس در نزد حکیم
ای خوش آن روزی که باشد ماه اندر عقربش!
چون سگان نالید طغرل بر درش تا صبحدم
نآمدش رحمی به دل از نالهٔ نیم شبش!

* * *

شهادت بسملم از یك نگاه چشم مستستش
اجل در خاطرم نآید ز لعل می‌پرستستش
محیط کلفت غم‌را دلم زان رو شده ماهی
که تا بیرون کشد زان بحر غم آن مه به شستستش
سر تسلیم خوبان‌را به پای او ازان باشد
که اندر سر بود اورا کلاه کج شکستستش
ازو خواهم کشاد مشکل بخت سیاه خود
که باشد بستن و بکشادن دل‌ها به دستستش
لوای نازنینی از همه بالا زده حسنش
ازان روزی که اندر مسند خوبی نشستستش
دلم همچون سپند از آتش عشقش همی‌سوزد
ز خاموشی ولی یك ره ازین مجمر نجستستش
یکی سر کی بود خالی ز سودای خیال او
ز دام حلقهٔ گیسوی او یك دل نرستستش!
نزاکت چاکر سرو قد شمشاد او گشته
پی تاراج دل‌ها در کمر تا بهله بستستش
چمن را باغبان زینت فزود از بهر تشریفت
فدای مقدم نیك تو سازد هرچه هستستش
اگرچه صبح زد دم از دم صبح بناگوشت
سنان نیزهٔ خورشید اورا سینه خستستش

نهال باغ طبعم طغرل از خورشید بردارد
به گلچینی درین گلشن به هر قابل ره استستش

* * *

ز خود چندان فراموشم که نآیم هیچ در یادش
اگرچه همچو بلبل روز و شب باشم به فریادش
درین گلشن ندانم آتش شوق کی بالا شد
که قمری شد چو خاکستر به یاد سرو آزادش!
بود تعظیم یکرنگی به هم الفت پرستان را
سر مشاطه میباشد به پای نخل شمشادش
به یاد صورت چشمش شدم چون سرمه از حیرت
مگر شد موی چینی خامهٔ انگشت بهزادش؟!
ز جوش جلوه نخل قامتش از باد میرقصد
به صحن باغ چون سروی که هرسو افکند بادش
سفید از انتظار کوهکن شد چشم نومیدی
که جوی شیر کی گردد ز شیرین کام فرهادش
نوای نالهٔ بلبل اگر بر آسمان ساید
به گوش رنگ گل هرگز نیاید ساز فریادش
نگاه از دیدن رویت ز حیرت مشربی دارد
نگر از جوهر آئینه شد سرمشق استادش
به قلاب هوس تا چند آهوی سخن گیری؟!
غزال ما کند دام امید از چشم صیادش!
رهائی نیست از دام اجل از بس نمیباشد
شکست بیضهٔ فولاد اندر بند آزادش
خوشا طغرل ز مضمون جناب حضرت بیدل
که الفت عالمی‌را داغ کرد آتش به بنیادش!

* * *

اگر بر قاصد نظاره بخشد رخصت بارش
بساط خرمن هستی بسوزد برق دیدارش

مرا شد سایهٔ شمشاد از بال هما بهتر
که باشد بخت من وابستهٔ زلف نگونسارش
شب هجرش ندارد صبح از سامان استغنا
خلاصی نیست جز مردن همین باشد اگر کارش!
اگر سعی طلب زین حلقه باشد دستبند او
نباشد مرکز تسلیم غیر از گردن یارش!
مریض انتظارش‌را سلامت گر هوس باشد
بود داروی درد عشق نبض چشم بیمارش!
بم‌و زیر محبت پرده‌ای دارد که می‌آید
نوای نغمه «عشاق» از آهنگ هر تارش
به حق عشق هر کس در محبت گر ظفر خواهد
نمیباشد به غیر از رأیت منصور بر دارش
دلم از گنج رخسارش تماشا آرزو دارد
ولی می‌ترسم از یاد خیال زلف چون مارش
نمی‌بینی به جز آئینه از بام و درش دیگر
اگر حیرت هوس داری نگه کن نقش دیوارش!
بنای خانهٔ هستی اساس نیستی دارد
همین آثار ویرانی بود از طرح معمارش
درین گلشن چه دل بندی که بیدل گفته است طغرل
بهارت بلبلی دارد که شکل لاست منقارش

* * *

هر کرا گر دلبرش باشد نباشد دل برش
دل برش باشد فدا آنجا که باشد دلبرش
ماه من هر سو نشیند آفتاب آنجا بود
چتر خورشید است گویا سایه‌بانی برسرش
آنکه نوشد درد دودش‌را نمی‌نوشد دگر
گر بود آب زلال از جویبار کوثرش
به نگردد فال اقبال وی از برج شرف
هر کرا روز ازل مخصوص باشد اخترش

خانقاه عشق را کش باشد او رشك حرم
کی خطیبی چون صراحی باشد اندر منبرش؟!
پیش ازین بی‌باك جانم بود تیغش‌را عرض
لیك میترسم کنون خون باشد اندر جوهرش
ترسمش آزرده گردد از کمال نازکی
گر بود از برگ گل فرش قماش بسترش
از پی تحریر اوراق خم ابروی او
رشتهٔ قوس قزح‌را ساز تار مسترش!
گر روی چون شانه اندر جعد زلفش موبمو
جز دل طغرل نمی‌یابی دگر در چنبرش!

* * *

ندانم گرمی خونی که دارد رنگ تأثیرش
که جوهر گل کند آئینه‌سان از آب شمشیرش
اگر هوشم کند در ظلمت زلفش شبیخون را
عسس گر ماه باشد منع نتوان کرد شبگیرش!
کمان ابروی او هر کجا گر ناوك اندازد
رسا گردد پر مرغ محبت از پر تیرش
ازان هردم کشد تیغ از نیام خویش بر قتلم
که نبود جوهری جز خون من دیگر به شمشیرش!
روان لذت برد از مصحف رویش نظر کردن
که از روح‌البیان روح باشد شرح و تفسیرش
نوای پرده غم بسکه مضراب دگر دارد
نمی‌باشد به جز «عشاق» آهنگ بم‌و زیرش
عرق گل میکند صبح امید از شام نومیدی
بود از مهر شبنم گرمی بازار تأثیرش
به یك دم عمر از قید تعلق نیست آزادی
حباب آئینه‌ای دارد که باشد موج زنجیرش
به صبح انفعال از شرم جرعت دم زند عشقم
خجالت شبنمی دارد که بی‌مهریست تصویرش

بنای طاقتم‌را سوخت طغرل مصرع بیدل
که تاق عمر چون بشکست ممکن نیست تعمیرش

* * *

چه خاصیت بود یا رب نصیب چشم زهگیرش
که در پرواز میآید دل از شوق پرتیرش؟!
خیال ابرویش کن قطعهٔ رنگین هوس داری
که سرمشق شهادت نیست غیر از مد شمشیرش
به سودای سر بازار غم دیوانه میگردد
اگر افتد به پای عقل زلف همچو زنجیرش
ز مضمون بلندیهای قدش یك قلم گویم
قلم از شاخ طوبا کن اگر خواهی تو تحریرش
چو من هرکس حدیث لعل شیرینش بیان سازد
شکر ریزد به هنگام سخن از شهد تقریرش
کمند جذبهٔ شوقش عجب خاصیتی دارد
که باشد دانه‌های دام مطلب خون نخچیرش
شکست رنگ جرعت شد نصیب خامهٔ مانی
که امکان درستی نیست اندر نقش تصویرش
چه افسون است یا رب همچو مخمل نرگس اورا
که میباشد به خواب نازو بیدار است تأثیرش؟!
به شام هجر از صبح وصال او مشو غافل
که میجوشد ز پستان عمل شیراز تباشیرش
چه درد سر مرا از اعتبارات محك اکنون
عیار صافی‌ای دارم که حاجت نیست اکسیرش!
ز معمار قضا هرگز نبیند روی آبادی
بنای خانهٔ هستی که ویرانست تعمیرش!
خوشا از مصرع موزون دریای سخن طغرل
عرق کرد آه من آخر ز خجلت‌های تأثیرش!

* * *

هرکس که پر از بادهٔ عشق است ایاغش
جز بوی گل عیش نباشد به دماغش
چون سرو ز تشویش تعلق بود آزاد
آنرا که ز خاکستر قمریست سراغش
چون لاله درین باغ به نیرنگ محبت
کردند نشان توسن عمر تو ز داغش
رفتم به تماشای بهار چمن عشق
جز سنبل آشفته دگر نیست به باغش
یك ذره گرت مهرو وفا هست توان کرد
از سایهٔ عنقا اثر رنگ سراغش
هرکس که بود آتش سودا به سر او
روشن بود از روغن پروانه چراغش
راهیست ز تقلید که در باغ حقیقت
یاد از روش کبك دهد جلوهٔ زاغش
سرمایهٔ صد عیش به یك ذره نسنجد
در زاویهٔ غم بود آنرا که فراغش
ای سوختهٔ داغ هوس بگذر ازین غم
از بسکه نداری خبر لالهٔ باغش!
طغرل به جهانی ندهم مصرع بیدل
خورشید نه جنسی است که جوئی به چراغش!

* * *

بتی دارم که چتر مهر باشد زیب اورنگش
فلك بر چشم سازد سرمه خاك لعل شبرنگش
ز هجرانش به تلخی جان شیرین میکنم لیکن
چو فرهادم درین کوهسار و کی اندیشم از سنگش؟!
من از فکر میانش کی برون آیم سر موئی؟!
بدین مضمون در آغوش سخن بگرفته‌ام تنگش!

به گلگشت چمن هرگه نقاب از رخ براندازد
عرق بر روی گل گل میکند از شوخی رنگش
تبسم با عتاب او سلوك داوری دارد
چو برگ بید میلرزم من از این صلح و این جنگش!
فسون چشم جادویش به رنگی میبرد دل را
که امکان رهائی نیست از آئین نیرنگش
به چین بهزاد جز چین جبین دیگر نمی‌بیند
که باشد چین زلف او گریبانگیر ارژنگش
چسان سر برکشم ز مرش که چون رنگ حنای او
عنان توسن عمرم بود امروز در چنگش!
چه خوش گفتست طغرل حضرت بحر سخن بیدل
به تاراج جنون دادم چه هستی و چه فرهنگش!

* * *

دمد صبح امید من اگر از شام هجرانش
نگه خورشید خرمن میکند از روی تابانش
چسان آیم به عرض جوهر فرد دهان او
که حکمت‌ها بود پوشیده در تفریق امکانش!
اگرچه چشم من روشن شد از خاك رهش لیکن
دماغ شانه تاریك است از زلف پریشانش
خمار چشم او زاهد به خواب ناز اگر بیند
به یك نظاره میسازد گرو از نقد ایمانش
نوازش‌نامه‌های وضع جودش گر بیان سازم
عرق بر روی حاتم گل کند از شرم احسانش
اگر بر دعوی رویش گل اندر باغ برخیزد
کشد دامان زلف او به خاری از گریبانش
به راه وادی عشقش ترا از سر قدم باید
که عاشق‌را نباشد باك از خار مغیلانش!
برای لعل شیرین کوهکن جان میکند لیکن
نمی‌ارزد به پیش او به یك جو قیمت جانش!

نگردد هر کس از لاف محبت همسر مجنون
بود خاصیت دولت در انگشت سلیمانش!
خوشا از مصرع سلطان اورنگ سخن طغرل
شکست ما تماشا کن مپرس از رنگ پیمانش!

* * *

چه امکان است گردد از دلم بیرون تمنایش
که باشد صورتم آئینه‌سان محو تماشایش
برای انتظار اوست تمهید نفس هردم
که در آغوش دل از شوق خالی میکند جایش
نگه‌را سرمهٔ چشم امید حیرت خود کن
اگر داری هوس از سرمهٔ خاك کف پایش
درستی نیست آسان از شکست مشکل زلفش
که عین عقده میباشد کشاد هر معمایش
درین عشرت‌سرا گر نشئه عمر ابد خواهی
تماشا کن به یاد قد او جوش دو بالایش
نمیدانم چه صیادیست در آئینه چشم او
که ممکن نیست رستن از کمند زلف گیرایش!
قماش حسن او در جلوهٔ عرض ظهور آمد
بود شوری به بازار جهان از جوش سودایش
مرا از جام تقسیم ازل این نشئه ظاهر شد
که میباشد سر عیش ابد در پای مینایش
صفای عارضش از سبزهٔ تر شد زمردگون
خط ریحان یاقوت است بر لعل گهرزایش
بود دشت جنون دیوانه‌ام از یك قدم لیکن
خیال حلقهٔ آن زلف زنجیریست بر پایش
همین باشد اگر موج تلاطم بحر رحمت را
عرق گل میکند امروز من از شرم فردایش
به خون باید نوشتن طغرل این یك مصرع بیدل
هنوز از خاك مشتاقان حنائی میشود پایش

* * *

میکند نظاره تا بر روی آن تنناز رقص
همچو آن طفلی که در گلشن کند از ناز رقص
جلوهٔ حسنش کنون در چشم بازش میکند
چون خرام جلوهٔ تیهو به چشم باز رقص
دارد از خط لبش پیغمبر حسنش کتاب
طرفه پیغمبر که میباشد ورا اعجاز رقص!
در خم زلفش دلم امروز میرقصد چنان
همچو آن گوئی که سازد پیش چوگانباز رقص
رشك رقاص است انجام تپش‌های دلم
گر کند آن شوخ رقاصی دمی آغاز رقص
دوش در آهنگ «عشاق» از «نوا» میکوفت پا
میکند آن گلبدن امروز در «شهناز» رقص
مطربا زیروبم قانون خودرا ساز کن
تا نسازد آن پری در انجمن ناساز رقص!
دیشبم یك بار رقصیدی کنون بهر خدا!
باز رقص و باز رقص و باز رقص و باز رقص!!
سر عشقم طغرل از تمکین دل پوشیده بود
بسکه میرقصد دلم ترسم شود غماز رقص!

* * *

تا قضا زد خیمهٔ هستی درین نیلی بساط
شهد جام عیش‌را با زهر غم کرد اختلاط
راحتی نبود به کس در محنت‌آباد جهان
جای آسائش نباشد صحن و بام این رباط
فرصت فردا ز دیوان ازل نآمد ترا
میتوانی کن تو کار خویش امروز احتیاط
در سلوك عاشقی تمکین بود شرط ادب
بارگاه عشق نبود جای هزل و انبساط

زال دنیارا که مردان سه طلاقش داده‌اند
غرهٔ مکرش مشو بینی به گوش او قراط
عاقبت پیچید به پایت رشتهٔ دام اجل
مسلخ دنیا که از شام و سحر دارد قماط
طغرل از جام ازل با قسمت خود راضی‌ام
زهر غم باشد نصیبم از قضا جای قباط

* * *

گر نه‌ای بلبل ترا از صحبت گل‌ها چه حظ؟!
نیستی مجنون ترا از محنت لیلا چه حظ؟!
غوطه در بحر خجالت زن گهر میبایدت
مرغ خاکی‌را ز موج صافی دریا چه حظ؟!
آرزوی وصل از اوهام کی گردد تمام؟!
گر نباشد باده با مخمور از مینا چه حظ؟!
صحبت روشندلان هرجا نمی‌بخشد اثر
سنگ را از تابش مهر جهان آرا چه حظ؟!
نیست امکان سخن با یار بی‌تمهید جهد
گر نه‌ای موسی ترا از تور و از سینا چه حظ؟!
دیدهٔ دل صاف کن از تهمت کوری برا
کز فروغ سرمه اندر چشم نابینا چه حظ؟!
گر نه‌ای عاشق مرو در دامن دشت جنون
داغ نبود در دلت از لالهٔ حمراء چه حظ؟!
تا توانی ساز اصلاح مزاج خود ولی
در دماغ فاسدت از عنبر سارا چه حظ؟!
زینهار از حاصل دنیا مرادی پیشه کن
حاصلی گر نیستت از حاصل دنیا چه حظ؟!
خود طبیب خود شو و بیماری خود کن دوا
قابل صحبت نه‌ای از بوعلی سینا چه حظ؟!
مقصد از جنت مرا طغرل بود دیدار او
گر نه دیدارش بود از جنت‌المعوا چه حظ؟!

* * *

بید مجنون‌را به جز آشفتگی از بر چه حظ؟!
از صدای نغمهٔ بلبل به گوش کر چه حظ؟!
فرش مجنون کسوت خاك در لیلی بود
گر نه منظورش بود لیلی ز خاك در چه حظ؟!
فکر عقبا کن بود شمع دلیل راحتت
اهرمن‌را جز ندامت از صف محشر چه حظ؟!
کوهکن از عشق شیرین جان شیرین میکند
جز صدای تیشه اندر گوش او دیگر چه حظ؟!
دم بدم گردد ز خونم جوهر تیغش فزون
خون نباشد تیغ‌را از جلوهٔ جوهر چه حظ؟!
ای که تاج سلطنت داری عدالت پیشه کن
گر سلوك عدل نبود شاه را زفسر چه حظ؟!
تخم حنظل گر بود در نبض امراضت دوا
در مذاقت ز التیام مرهم شکر چه حظ؟!
بستر ناز است فرش چشم بیمارش ولی
پهلوی بیمار را از راحت بستر چه حظ؟!
صفحهٔ دل را تو مستر زن برای مدعا
بی‌سواد مدعا با صفحه از مستر چه حظ؟!
خشك مغزان را ز فیض دیدهٔ تر بهره نیست
گر نباشد ابر دل طغرل ز خشك و تر چه حظ؟!

* * *

هرکس که دارد یك دلبر فیض
محوست گویا در منظر فیض
در هردو عالم هرگز نمیری
گر کشته گردی از خنجر فیض!
در ظلمت غم میکن تحمل
باشد که یابی روشنگر فیض!

صد دل شهودش باشد به دعوا
هرکس که دارد یك محضر فیض
بی‌صبح یك دم هرگز نبینی
بر فرق خورشید این افسر فیض
کلك ادب‌را بر صفحهٔ دل
بنمای راهی از مستر فیض!
غافل چه باشی محبوب مطلوب
در خواب نازست بر بستر فیض!
خوش میتوانی کردن دماغت
تا بو که یابی از عنبر فیض!
آئینه‌سان شو از صافی دل
گیری جهانی از جوهر فیض!
ضایع مگردان هرگز نروید
در هر زمینی سوسنبر فیض!
مانند طوطی در کام طغرل
هرگز نباشد جز شکر فیض!

* * *

تا شد از کتم عدم در ملك هستی بود شمع
دایه شد پروانه گویا در شب مولود شمع
بسکه شب تا روز دارد گریه بر حال جهان
جز صدای اشك حسرت کی بود در رود شمع؟!
گرچه باشد جنس اورا گرمی بازار شب
غیر جان کندن ازین سودا نباشد سود شمع
گردن اهل کرم اندر بلندی شد مثل
یك جهان پروانه میباشد مطیع جود شمع
باشدش از جوش سودا طالع او مشتری
رشك میآید مرا از طالع مسعود شمع
در قیام ایستاده با یك پای از شب تا سحر
کس نمیداند چه باشد عاقبت مقصود شمع؟!

در وفا سر داد هر کس زندگی از سر گرفت
این مثل روشن بود از جسم غمفرسود شمع
گر نباشد شمع کی پروانه باشد در جهان؟!
بود این پروانه‌ها نبود مگر از بود شمع؟!
طغرل از جوش غم سودای او معلوم شد
کش بود از روغن پروانه گویا دود شمع!

* * *

بسکه شب تا روز از غم گریه‌ها دارد چراغ
از زبان شعله عرض مدعا دارد چراغ
حیرتی دارم که دائم نانش اندر روغن است
ناله و فریاد هر ساعت چرا دارد چراغ؟!
بهر دفع لشکر ظلمت کنون شب تا سحر
از پر پروانه از آتش لوا دارد چراغ
در محیط آتش غم کشتی امید او
کی به جز پروانه فکر ناخدا دارد چراغ؟!
طغرل این اسرار مخفی نیك روشن شد مرا
کش ازین بی‌طاقتی یك مدعا دارد چراغ!

* * *

از کمال روشنی در دیده شد جای چراغ
کس نباشد در جهان امروز همتای چراغ!
راه تاریك است و تو مغرور شمع دل مشو
روشنی هرگز نمی‌بینی تو در پای چراغ
مقصد از سوز و گداز و گریه و آه شبش
غیر جانبازی نمیباشد تمنای چراغ
در شبستان جنون اندر سلوك عاشقی
بال صد پروانه میچینی ز گلهای چراغ
صحبت نااهل باشد موجب آزار دل
بیشتر از آب باشد شور و غوغای چراغ

مشتری جوشد اگر در ظلمت‌آباد جهان
کی کسی داند به جز پروانه سودای چراغ؟!
تا به صبح حشر جز پروانهٔ شمع ادب
نیست دیگر ماهی‌ای طغرل به دریای چراغ!

* * *

ای به خوبی در میان خوبرویان معترف
جبهه گلراست از شرم رخت داغ کلف!
گرچه در بند جنونم لیك هرسو میکشد
دامن زلفش گریبان مرا از هر طرف
خاك گردیدم به راهش بر امید انتظار
گر رسد پایش به فرقم بس بود اینم شرف!
پای نه در وادی غم دامن از عالم بکش
تا به کی پیچی سر خود در گریبان چون کشف؟!
خوانده‌ام درس محبت پیش استاد جنون
شد ازان اسرار عشق او دلم را منکشف
نیست این صحرای عالم جز چراگاه دوآب
تا به کی چشم تو باشد همچو حیوان در علف؟!
مگذر از آئین نیکانی که بودند قبل ازین
رفتگان رفتند اندر سنت اهل صلف
با هنر بگذر تو از غواصی بحر سخن
بر نیاید در قیمت از درون هر صدف
بسکه در ملك معانی من نشان شهرتم
سینهٔ من شد ازان تیر حوادث را هدف
صد در معنی به سلك نظم میآرم ولی
نیست صرافی که سازد فرق گوهر از خزف
بنده‌ای از بندگان حضرت عشقم کنون
گرچه باشم در قطار آل سلطان نجف
آفرین بر مصرع بیدل که طغرل گفته است
تا توانی عالمی دارد تکلف برطرف

* * *

یار مارا پیرهن از برگ گل باشد لطیف
از حریر پرتومه بر رخش دارد نظیف
غنچه‌اش هردم برد از آتش یاقوت آب
کی شود لعل بدخشان با لب لعلش حریف!
این چه نیرنگ است در بازار امکان از غمش
هیچ‌کس خالی نباشد از وضیع و از شریف؟!
آنقدر نخل مرادم بار هجران داد بر
برگ عمرم شد خزان چون برگ گل اندر حریف
گشتم از بار تعلق سروآسا ملتوی
تا که دیدم با قدش گیسوی لبلابش لفیف
بسکه کردم در غمش فریاد از شب تا سحر
پیکرم چون بال زیر بار محنت شد ضعیف!
طغرل از بس کرده‌ام من وصف سرتاپای او
مصرع برجسته‌ام با قامت او شد ردیف

* * *

ای شوخ پریوشان آفاق
برباد ده شکیب عشاق!
نبود به جهان کسی ز آدم
یك تن که ترا بود نه مشتاق!
بیچاره دلم که جفت غم شد
تا کرده‌ام ابروی خمت طاق
همدرس بودم به عشق مجنون
او رفت به دشت و من به اسواق
در گردن جان من نهادی
مانند سکان خویش اطواق
روحم به ازل میان ارواح
با عشق تو بسته بود میثاق

شیرازه نمیتوان گرفتن
دیوان غم ترا ز اوراق
مشهور وفا و مهر بودی
در بین شکرلبان به اخلاق
بسیار بریدی عاشقان را
با تیغ جفا و ظلم اعناق
از آتش عشقبار طغرل
گردید قرار و صبرم احراق

* * *

ای لعل لب تو جان عاشق
ابروی کژت کمان عاشق!
روز و شب و سال و مه نباشد
جز نام تو بر زبان عاشق!
بی‌خندهٔ لعل تو نخندد
یکبار ز غم دهان عاشق
در مسلخ عشق سر بریدن
باشد مگر امتحان عاشق؟!
بی‌روی گل تو همچو بلبل
بر چرخ رسد فغان عاشق
هرگه به لبان لبان کشائی
خندد به لبان لبان عاشق!
تو روح روان عاشقانی!
رفتی تو رود روان عاشق!
یکبار ز راه مهربانی
بگذر طرف مکان عاشق
ای شوخ چرا خبر نداری
از طغرل ناتوان عاشق؟!

* * *

دارد چمن ز رونق فصل بهار رنگ
هر برگ گل گرفته مگر از هزار رنگ؟!
امروز در بساط گلستان به فرش ناز
خوابیده است شاهد گل در کنار رنگ
مانند زاهدان تو به سجادهٔ چمن
از دانه‌های سبحهٔ شبنم شمار رنگ
دارد به باغ عزم سفر کاروان گل
گویا که میرود ز پی نوبهار رنگ
از بسکه ریختم به فراقش سرشك غم
چشمم برد به گریه ز شمع مزار رنگ
نظاره کن به باغ که فرصت غنیمت است
ازبسکه گشته توسن گل‌را سوار رنگ!
بیرنگی است رنگ خم نیلی فلك
گر نیست باور تو ازین خم برار رنگ!
گل‌را به پیش روی تو سامان خجلت است
نبود به جز عرق به رخ شرمسار رنگ
طغرل نگر که حضرت بیدل چه گفته است
اینجاست بی‌بقا گل و بی اعتبار رنگ!

* * *

اگر خرامی به سوی چمن بدین نیرنگ
به پیش روی تو گل میرود ز رنگ به رنگ
به صید شیردلان جهان به صیادی
غزال چشم تو هردم کند کمین پلنگ
به یاد آن قد موزون فتاده‌ام از پا
نشان تیر من آمد کمان خانهٔ چنگ
به غیر ساز فراقت که آورد دیگر
نوای نغمهٔ عشاق‌را بدین آهنگ؟!

به باغ حسن ز خوبان چو سرو ممتازی
سوی تو نسبت خوبان بود تخیل بنگ
طریق مدح تو من آنقدر نمودم طی
شدم به صفحهٔ آفاق همچو مصرع لنگ
دلت چو قطعهٔ سنگ است که آتشین خوئی
که نیست مسکن آتش به غیر سینهٔ سنگ
شکست رونق بازار نقش تصویرت
نگار خانهٔ چینی و کارگاه فرنگ
به نزد محنت روز فراق یار مرا
برابر است دم اژده‌ها و کام نهنگ
خوشا ز مصرع دریای معرفت طغرل
حباب بست نفس بسکه دید قافیه تنگ

* * *

حافظت از چشم بد بادا خداوند تعال
باد یا رب نخل قدت در محل اعتدال!
باده‌پیمای می میخانهٔ شوق توام
چند پنهان میکنی رخ‌را ز ما بنما جمال!
یك شبی سوی من سرگشتهٔ محزون بیا
عمرها شد در فراقم من به امید وصال
با که از جبر و جفایت شمه‌ای سازم بیان؟!
جز دل افسرده نبود محرمی در این مقال!
چارهٔ درد دل بیچاره‌ام ساز ای حبیب
مرهم از وصلت بنه دیگر مرا نبود مجال!
از چه رو زافتادگان خویش واقف نیستی
قدر مارا میندانی طفلی ای نازکنهال!
ناله‌ها کردم چو نی تأثیر در گوشت نکرد
طغرل آشفته‌را هرگز نگفتی چیست حال!

* * *

مرا شوریست بر سر از غم دل
نمیدانم کنون بیش و کم دل
ترشح میکند از دیده من
دمادم اشك خونین از یم دل
یکی امروز با ما سیر دل کن
که دارد عالمی این عالم دل!
برافشان دانهٔ کشت مرادت
شودسرسبز و خرم از نم دل
نشین در پردهٔ مضراب سازش
بسی دارد نوا زیرو بم دل
نمیگردد دگر صید کمانت
غزال وحشی ما از رم دل!
طواف کعبه دل کن که نوشی
ز چاه مدعایت زمزم دل
قبول کس نگردد این حکایت
اگر گوئی که باشد محرم دل
دل خودرا به مهر دل قوی کن
که باشد عقد پروین شبنم دل
خرد بر چرخ میساید علمرا
لوایش گر بود از پرچم دل!
درین محنت‌سرا امروز طغرل
نمییابم کسی‌را همدم دل!

* * *

بلند است از فلك مأوای بیدل
نباشد هیچ کس‌را جای بیدل!
نمایم توتیای دیدهٔ خویش
اگر یابم غبار پای بیدل

ندیدم از سخنگویان عالم
کسی‌را در جهان همتای بیدل
اگر کوه است باشد تور سینا
وگر دریا بود دریای بیدل!
دل افلاک‌را سازد مشبک
لوای همت والای بیدل!
به مژگان میتوانم کرد بیرون
اگر خاری خلد در پای بیدل!
نمییابم کنون خالی دلم‌را
زمانی از غم و سودای بیدل
قبای اطلس نه چرخ گردون
بود کوتاه بر بالای بیدل!
به رفعت برتر است از کوه طغرل
جناب حضرت میرزای بیدل!

* * *

خوشا روزی که از مضمون طغرل
به عرض آید در مکنون طغرل!
سمند فکر خودرا زن تو مهمیز
نماید جلوه در هامون طغرل
سخن‌هائی که چون سحر حلال است
مرتب گشته از افسون طغرل
پر از گوهر شود دامان فکرت
روی در قلزم مشحون طغرل
روان شد از غمش دریا ز چشمم
حذر سازید از جیحون طغرل!
عجب نبود که از راه تلطف
بدست آرد دل محزون طغرل
مکش با تیغ هجرانم که اکنون
نمی‌ارزد جهان در خون طغرل!

خیال قامت دلدار باشد
عصای قامت واژون طغرل!

* * *

عالمی از روی او دارد گلستان در بغل
بر رخش نظاره را باشد چراغان در بغل
از سواد جعد زلفش هر زمان بر لوح دل
نسخهٔ آشفته‌ای دارم پریشان در بغل
توشهٔ لخت جگر کافی بود عشاق را
میروم در راه عشقش بی‌لب نان در بغل
کوهکنوش کوه دل کن لفظ شیرین بایدت
شاهد معنی نآید با تو آسان در بغل!
اعتبارات جهان از جوش تمکین دل است
موج گوهر را بود دائم گریبان در بغل
صافطبعان محو اظهارند در عرض ادب
جوهر از آئینه دارد چشم حیران در بغل
آنقدر دوش از غمش از دیده باریدم گهر
طفل اشکم میرود امروز طوفان در بغل
همچو بلبل روز و شب با ناله دارم الفتی
کز فراق او مرا باشد نیستان در بغل
پهلوی عشاق باشد گرم در بازار غم
زاهد از افسردگی دارد زمستان در بغل
هر زمان طغرل کنون زندیشه حاصل کرده‌ام
از خیال باد زلفش صد شبستان در بغل

* * *

ای از بهار عارضت نظاره‌را جان در بغل
آئینه دارد از رخت جوش چراغان در بغل!
فریاد عاشق کی کند در گوش معشوقش اثر؟!
بلبل ندارد در چمن جز آه و افغان در بغل!

ای دیده در بزم ادب مغرور آسائش مشو
یك صبح وصلش‌را بود صد شام هجران در بغل
از یاد تیر غمزه‌اش ایمن نباشد سینه‌ام
چشم خدنگ انداز او خوابیده پیکان در بغل
در چارسوی عشق او وا کرده دکان جنون
از بهر تعلیقم جنون در پای مردم میفتد
خواندیم دوش اندر چمن از دفتر اوراق گل
مشکل که آید دلبرت امروز آسان در بغل
از بهر تعلیق جنون در پای مردم میفتد
طفل سرشکم گوئیا دارد دبستان در بغل!
چین جبین منعمان کی منع عبرانش کند
چشم گدا بیند اگر دست کریمان در بغل؟!
داروی دیگر کی بود اندر مریض عشق او؟!
بیمار چشمش‌را بود پیوسته درمان در بغل!
شمع از گداز عارضت در گریه از شب تا سحر
چیدست دامن تا کمر گویا گریبان در بغل
دوش این غزل در گوش من میگفت دهقان سخن
نظمی که سعدی گفته است دارد «گلستان» در بغل!
طغرل هزاران آفرین بر مصرع بحر سخن
ای از خرامت نقش پا خورشید تابان در بغل!

* * *

ای نرگس مستت چمن‌آرای تغافل
بازار تو گرم است ز سودای تغافل
در سرمه چو بخت سیه ما همه اکنون
خوابیده مگر فتنه و غوغای تغافل؟!
غفلت اثر شوق بود غنچهٔ لعلت
خون گشت دل ما به تمنای تغافل
جان در طلبت داده به امید نگاهی
آخر شدم از چشم تو رسوای تغافل!

یك جرعه‌ای از بادهٔ شوق تو مرا بس
در انجمن ناز ز مینای تغافل
شوریست ز کیفیت میخانهٔ چشمت
حیرانم ازین مستی صهبای تغافل
در بادیهٔ عشق دویدیم و ندیدیم
جز چشم تو نخچیر به صحرای تغافل
با مصلحت عشق به گلزار جمالش
چشمی بکشا بهر تماشای تغافل
از وصل تو محروم من از طالع پستم
از ناز بلندست مگر جای تغافل؟!
ای همنفسان خار ره عشق برارید
با سوزن مژگان من از پای تغافل
طغرل چه خوش است موجهٔ دریای معانی
من کشتهٔ تمکینم و رسوای تغافل

* * *

لبت لعل و قدت طوبی رخت گل
منم در گلشن حسن تو بلبل
بدور مه فکندی زلف مشکین
کشیدی خط بطلان تسلسل
ازان روزی که دیدم روی خوبت
شدم از طاقت و صبر و تحمل!
قدت اندر چمن شد جلوه‌آرا
به طوبی طعنه زد در باغ صلصل
رسید از نکهت زلفت به گلشن
ز حسرت شد پریشان حال سنبل
به یاد لعل تو دارد به محفل
صراحی از زبان باده قل قل
هران سررا که سودای تو باشد
نباشد میل او با ساغر مل

به میل سایهٔ مژگان آهو
کشیده نرگست کحل تغافل
ادافهمان چو تیهو در گریزند
به هر جانب کند پرواز طغرل

* * *

گر کسی چیند ز باغ عارضت یکبار گل
در کنار خود کند تمهید صد گلزار گل
کرده‌ای تا دیدهٔ خود محرم دیدار خویش
جوهر آئینه آرد هردم از زنگار گل
کم بود همچون گل روی تو گل اندر چمن
در گلستان جهان دیدیم ما بسیار گل
صورتی از چین زلفت گر فتد ناگه به چین
پنجهٔ بهزاد میچیند ز شاخ مار گل
در چمن گل‌را اگر بینی تو با صدرنگ و بو
گر نه مانند رخ او بشکفد مشمار گل!
هرکجا باشد حدیث پردهٔ رخسار او
ساز مطرب آورد از نغمهٔ هر تار گل
دم بدم ز اقبال بخت خویش مانند هدف
میکند بر سینه‌ام تیر نگاه یار گل
ز اول شب تا سحر خوابیده اندر فرش ناز
کی شود از نالهٔ بلبل دمی بیدار گل؟!
جز دم وحدت به زیر رأیت عشقش مزن
خون منصورت کند ناگه ز چوب دار گل
وه چه خوش گفتست طغرل بیدل بحر سخن
خاك راهی باش و از هر نقش پا بردار گل!

* * *

بسکه آوردست نخل قامت دلدار گل
سرورا هرگز شنیدی کآورد در بار گل؟!

صافدل را آرزوی سیر گلشن کی بود؟!
بر رخ آئینه از جوهر بود بسیار گل!
عاشقان‌را نیست از سنگ ملامت چاره‌ای
هیچ در باغ جهان دیدی بود بی‌خار گل؟!
در تلاش جستجوی باغبان هرسو مرو
همچو او دیگر نمی‌یابی درین گلزار گل!
عالمی تهمت پرست گیرودار عالمند
کی کند جز خون منصورش ز چوب دار گل؟!
اعتبارات جهان بی‌نغمهٔ زیرو بم است
گر بود در کوه در صحرا نباشد خوار گل!
بسکه نتوانم که سازم چارهٔ هجران او
شعلهٔ آه من از دل میکند ناچار گل
رتبهٔ ادبار هم بی‌رونق اقبال نیست
مدعایت میکند از سایهٔ دیوار گل!
باغبان امروز از بهر رضای عندلیب
بار دیگر مگذران در جانب بازار گل
تار قانون نوای او چو بلبل گر کشد
ناخن مطرب کند از نغمهٔ این تار گل
ریز خونم که به تیغ خویش گل داری هوس
تا کند از خون من آن تیغ جوهردار گل!
بسکه طغرل همچو گل مضمون رنگین بسته‌ام
میتوان چیدن کنون ز ابیات من بسیار گل!

* * *

ای ز صبح عاضت شرمنده در گلزار گل
پیش رخسارت بود امروز جای خار گل
سوی گلشن ای بهار ناز بی‌پروا خرام
کز نهگاهت میکند از هر درو دیوار گل
در گلستانی که یاد شعلهٔ دیدار تست
بشگفد هر لحظه از فریاد موسیقار گل

کس نمی‌بیند کنون در چارسوی اعتبار
جز حدیث آن گل روی تو در بازار گل
تا به رخسار تو شد آئینهٔ گلشن دچار
میکند تعظیم رویت در چمن ناچار گل
دامن زلفت به رخ پیچیده زان رو بشکفد
برهمن‌را هر زمان در گردن از زنار گل
گر ز مرآت رخت عکسی فتد ناگه در آب
سرو جای برگ آرد بر لب جوبار گل
پنج نوبت میزنند اندر چمن از شش جهت
عارض و رخسار و لعل و خنده‌ات از چار گل
گر کشد هرکس ز تصویر جمالت یك رقم
بشکفد از پنجه‌اش تا حشر چون گلزار گل
آفرین بر مصرع بیدل که طغرل گفته است
حیف باشد جز دل عاشق به دست یار گل!

* * *

در محفل رقیبان رویت شکفته گل گل
با ما رسید نوبت کار تو شد تغافل
اندر محیط عشقت عمریست ناخدایم
افکنده خویشتن‌را در کشتی توکل
مژگان کشیده صف صف چشمان سحرسازت
قصد کدام داری با این همه تجمل؟!
شور طرب فزاید از خندهٔ دهانت
وصف ترا نماید مینا به بانگ قل قل
با یاد عارض تو گل جامه‌را دریده
بی‌تو به باغ و گلشن در آه و ناله بلبل
داغ است لاله‌را دل از حسرت جمالت
خون میخورد ز لعلت پیوسته شیشهٔ مل
آشفته روزگارم طغرل به دور زلفت
بادا همیشه مارا تا حشر این تسلسل!

* * *

تا به منشور سخن سرمشق طغرا گشته‌ام
يك جهان مضمون يك عالم معما گشته‌ام
چشم بد دور از برم امروز همچون آفتاب
از صفای دل در آغوش مسیحا گشته‌ام
بسکه در بحر معانی غوطه خوردم چون گهر
مشتمل با چند معنی همچو علیا گشته‌ام
تا کشادم عقده‌های نسخهٔ درس ادب
سَرخط جمعیت عقد ثریا گشته‌ام
عمرها بگذشت اندر باغ امکان همچو گل
خون دل خوردم که تا محبوب دلها گشته‌ام
میروم از خویش چون دریا ولی مانند موج
از خیال زلف او زنجیر بر پا گشته‌ام
گرچه سفتم صد گهر با مثقب تیغ زبان
لیك از بی‌طالعی‌ها سخت رسوا گشته‌ام
دم بدم زاندیشهٔ او در خیال‌آباد دل
همچو ماهی در محیط عشق بی‌پا گشته‌ام
گفتمش با زلف او در هم چرا پیچیده‌ای
گفت در صید برهمن چون چلیپا گشته‌ام
تا سخن سنجیده‌ام طغرل به میزان ادب
در میان شاعران امروز یکتا گشته‌ام

* * *

بشنود بلبل اگر اندر گلستان ناله‌ام
میکند اندر چمن تمهید سامان ناله‌ام
بهر ساز خویش نی از چوب طوبا بایدم
تا رسد در گوش آن سرو خرامان ناله‌ام
عرض مطلب نیست حاجت پیش ارباب کرم
سر زند در پاش از چاك گریبان ناله‌ام
سوختم پروانه‌سان در آتش شوق عمل
میکند در شام غم جوش چراغان ناله‌ام

زینهار ای آرزو گستاخ بر آن در مرو
خسرو غم‌را بود امروز دربان ناله‌ام
خوشه‌چین خرمن گیسوی مشکینش بودم
زان سبب رفتست اندر سنبلستان ناله‌ام
ساز ما هرچند در بازار عبرت کمبهاست
نزد عشاق است لیکن خوشتر از جان ناله‌ام
نیست حاجت در مریض عشق داروی دگر
هست در زخم غم او بسکه درمان ناله‌ام
نالم از یك مصرع بیدل که طغرل گفته است
درد آن دارم که خواهد شد پریشان ناله‌ام

* * *

برنمیآید برون از سینه آسان ناله‌ام
سرمه‌سان در عهد چشمش بسته پیمان ناله‌ام
از تو ای شور جنون ساز دگر دارم هوس
تا شود از پردهٔ خاموشی عریان ناله‌ام
آنقدر در مجمر داغ ادب اخگر شدم
در نظر آید ترا شمع شبستان ناله‌ام؟!
نیست خالی با همه تعجیل از پیغام وصل
میرسد از کوی او برچیده دامان ناله‌ام
در خیال زلف او اینست گر سامان من
تا کجا خواهد شدن یا رب پریشان ناله‌ام؟!
مشتری خواهی تو گر جنس از دکان اعتبار
قیمت بسیار دارد نیست ارزان ناله‌ام!
خانهٔ صبرم ثباتی داشت از دیدار او
قصر تمکینم کند امروز ویران ناله‌ام
هرکسی بار امانت‌را به جائی مینهد
بشنوی هرگه گذشتی از نیستان ناله‌ام
گشته از بار فراقش دوش من همچون کمان
آه من امروز چون تیرست پیکان ناله‌ام!

حبذا طغرل که میگوید مه اوج سخن
بعد ازین این نه فلك گوئیست چوگان ناله‌ام!

* * *

کاش در بزم ادب من دلبری میداشتم
پیش خود مانند مینا ساغری میداشتم
رایتم از عشق او میسود سر اندر فلك
گر ز نقش خاك پایش افسری میداشتم!
ساز قانون محبت پردهٔ عشقم درید
کاش مینشنودم و گوش کری میداشتم
میشدم من سربلند سجدهٔ ناز ادب
چون صراحی خطبهٔ بی‌منبری میداشتم
جز گل مطلب نمی‌چیدم ز گلزار امید
در بهار این عمل چشم تری میداشتم
سوختم پروانه‌سان در آتش داغ غمش
میپریدم سوی او بال و پری میداشتم
همدم بزم وصالم جز غم لیلی نبود
همچو مجنون گر ز خارا بستری میداشتم!
نسخه‌های عشق او ازبسکه بی‌شیرازه بود
مینوشتم شرح غمرا مستری میداشتم
میشد اندر دیده‌ام عکس حقیقت روبرو
بر رخ آئینه گر خاکستری میداشتم
نزد این بی‌دانشان فرق حذف از در نبود
ورنه در بحر سخن من گوهری میداشتم!
حبذا از مصرع بیدل که طغرل گفته است
خاك میکردم به راحت گر سری میداشتم!

* * *

طرب‌پیمای عشقم خاکساریهاست معراجم
تپیدن‌ها بود طومار نبض سعی الحاجم

چراغم یافت آخر از خموشی سرفرازی‌ها
مرصع شد ز سنگ سرمه گویا گوهر تاجم
سفیر بلبل آهم چو نی گر ناله انگیزد
نیستان یك قلم آتش شود زاخگر دهد باجم
به سعی گفتگوی او سرم در پای دار آمد
به فتوای محبت گوئیا منصور حلاجم
بیا ای مشرق صبح سعادت در برم یك دم
که من از بهر تشریف قدومت سخت محتاجم!
ازان روزی که نخل قامتت بشکست طوبی‌را
به سودای خیال سرو بالای تو دراجم
بلند است آنقدر فکر بلندم در سخن طغرل
تو پنداری که اندر تارو پود شعر نساجم

* * *

ازان روزی که من در حلقهٔ زلف تو افتادم
سراپا قید بودم گوئیا کردی تو آزادم
به عاشق تلخی هجران لیلی‌طلعتان شیرین
ازان در کوه و صحرا همدم مجنون و فرهادم!
گیاه تشنه‌ام سر بر زده در وادی حسرت
ز نومیدی ثمر آورده نخل کلفت ایجادم
طلسم عنصرم دور است از آب و گل و آتش
ندارد کشتی تن موج‌را لنگر به جز بادم
به افسون دل خود عالمی زیر نگین دارم
که نقش خاتم دست سلیمان است اورا دم
شب هجران من با کاکل او نسبتی دارد
پریشانی مرا سرمایه شد اما بدین شادم
بود پیوسته طغرل عندلیب گلشن کویش
به یاد خندهٔ لعلش چو نی عمری به فریادم

* * *

خجالت مایه‌ام وضع پریشانیست بنیادم
گلاب خجلت از سنبل کشد تصویر بهزادم
نگاه حیرتم از نقش پای او سبق گیرد
مگر عکس رخ آئینه بود سرمشق استادم!
معمای سر زلفش به جز از شانه نکشاید
ازان در باغ زیر سایهٔ موزون شمشادم
سپند داغ رشکم سوخت از دل سر نزد ناله
تو پنداری به سنگ سرمه خوابیدست فریادم
به سودای خیالش شهرهٔ آفاق گردیدم
تمنای وصالش داد نام و ننگ بر بادم!
شکست دل به سنگ یائس پیغامیست جمشیدی
صدای کاسهٔ چینی دهد فغفور را یادم!
ازان گردیده‌ام در اوج دانش طغرل معنی
به قید لفظ نازك بسکه شاهین بود صیادم

* * *

کتاب عشق میخوانم کنون فهم سبق کردم
به استاد خرد بی‌جا ازین مبحث نطق کردم
همی‌کردم به کلك فکر تحریر جمال او
به وصف نوبت رخسار او گل در طبق کردم
ازان روزی که بنمودم به جنت نسبت کویش
ز خجلت آب گشتم خویش‌را غرق عرق کردم
نمودم من قضای سنت پیشین خود دیگر
به زیر شام زلفش روی او فهم شفق کردم
کمر چون خامه بربستم به توصیف سراپایش
قلم در شهد مضمون لبش افتاد شق کردم
بسی خلق جهان بنوشته شرح نسخهٔ حسنش
من اندر مصحف رویش ز برگ گل ورق کردم

مپرس از رأیت منصوری این داروگیر من
همین بس شاهدم در عشق او دعوای حق کردم
ز درس عشق او با من نشد غیر از جنون حاصل
چو مجنون خویش‌را رسوای عالم زین سبق کردم
چه خوش گفتست طغرل حضرت بحر سخن بیدل
به ساغر آب‌روئی داشتم سد رمق کردم

* * *

به مضراب دگر قانون عشقت ساز میکردم
نوای پردهٔ «عشاقت» از «شهناز» میکردم!
چو مرغ بی‌پروبالم من از افتادگی لیکن
به سویت بی‌توقف چون نگه پرواز میکردم!
به محض لطف سوی کلبهٔ من میخرامیدی
به راحت پرده‌های دیده پایندار میکردم
اگر میبود در هجر تو همچون کوه تمکینم
صدائی می‌شنیدم از تو گر آواز میکردم!
تغافل مانع اسرار لطفش بود و من هردم
به رمزی گوشهٔ آن چشم‌را غماز میکردم
ازان روزی که دیدم در فن احیا لب لعلش
مسیحا میشدم من ترك این اعجاز میکردم!
همی‌رفتم به تور عشق او از بهر دیدارش
چو موسی در تجلی‌گاه شوقش راز میکردم
اگر در خواب میدیدم بناگه طلعت لیلی
هزار انجام مجنون‌را به یك آغاز میکردم!
به بزم وصل زانگشتم شمیم عطر میآمد
اگر بند قبایش‌را بناگه باز میکردم
نمودند از سر کوی تو با من روضهٔ جنت
نمی‌بودی تو در جنت ولیکن ناز میکردم
خوشا از مصرع سلطان اورنگ سخن طغرل
تو میرفتی و من شور قیامت ساز میکردم!

* * *

صفحهٔ دل را ز موج باده تا مستر زدم
قرعه فال طرب من از خط ساغر زدم
مسند غم بارگاه شهریار عشق بود
بیخود از ترك ادب من حلقه بر این در زدم
جوش طوفان سرشکم داشت امواج دگر
از هجوم سیل غم زین بحر دامن بر زدم
از نگینم شهرت شورو جنون پیدا نشد
خاتمی از نام مجنون من برانگشتر زدم
سوختم از شوق من در محفل ناز ادب
تیره شد آئینهٔ این بزم خاکستر زدم
هرکه در دیوان عشاقش به سلك غم نبود
نامش از نامحرمی از سطر این دفتر زدم
بسکه بودم در ثبات بار عشقش همچو کوه
دامن خودرا به پای خویش از لنگر زدم
پرتوی در کلبه‌ام از لمعهٔ دیدار کیست؟!
آتشی پروانه‌سان امشب به بال و پر زدم!
یك گل مطلب نچیدم من ز گلزار امید
عاقبت دست ندامت همچو گل بر سر زدم
گر به دل از یاد چشمش راه راحت داشتم
از خیال آن مژه بر سینه صد خنجر زدم
گفتم از شرح حدیث عشق زاهد را چه سود؟!
بی‌اثر گویا غلط بانگی به گوش کر زدم!
داشتم کلکی من از چوب صنوبر عاقبت
یك قلم از بهر تحریر قد او سر زدم
تا شود باغ سخن رنگین ز فیض معنی‌ام
بر رخ مضمون گل از فکر خود نشتر زدم
با چنین دانش ببین طغرل که بیدل گفته است
من هم از نامحرمی بانگی برون در زدم

* * *

فروزد شمع رخسارش اگر در کلبهٔ تارم
به آغوش تپش از بیخودی پروانه آثارم
یکی سرگشته‌ام در وادی عشق پری‌روئی
که جز اندوه و کلفت نیست دیگر یار غمخوارم!
ضیای مهر رخسارش به ایمانم کند دعوت
سواد کفر زلفش میکند تکلیف زنارم
اگر دستم رسد با دامن وصل نگار ای دل
یقین دانی که تا روز قیامت هیچ نگذارم!
لبش هردم حیات تازه می‌بخشد مسیحاسا
اگرچه میکشد تیر نگه هر روز صد بارم
هلال ابرویش عیدسیام آمد به چشم من
که تا از خون دل کردم تمام امروز افطارم
چنان گردیده‌ام محو تماشای جمال او
به مرآت تحیر همچو عکس نقش دیوارم
ازان روزی که سودای خیالش بر سرم آمد
به بازار محبت نقل جان خود به کف دارم
نقاب از رخ ناندازد معمای من طغرل
که خالی از تکلف نیست مضمون‌های اشعارم

* * *

نوبهار ایجادم رونق حمل دارم
همچو گلبن معنی غنچه در بغل دارم
داده تا مرا رخصت مرشد خراباتم
غیر ملت عشاق کی غم ملل دارم؟!
زلف او نمیگردد مانع جنون من
همچو شمع بزم وصل آه بی‌محل دارم
پایمال دونانم گر ز پستی طالع
از بلندی همت مسند زحل دارم

خوانده‌ام کتاب غم در سلوك مجنونی
عامل جنونم لیك وضع بی‌عمل دارم
تا به کی ز نادانی میبری حسد با من؟!
این همه سخندانی قسمت از ازل دارم!
فهم معنی‌ام دارد قدر و شکل اسطرلاب
هندسی اگر خوانم حرفی از جمل دارم
گردش فلك اکنون گر مرا دهد فرصت
نسخه‌ها همی‌سازم بیم از اجل دارم
در سخن نمی‌باشد دیگری نظیر من
غیر حضرت بیدل من کجا بدل دارم؟!
محو حیرتم طغرل من ز مصرع بیدل
بی تو زنده‌ام یعنی مرگ بی‌اجل دارم!

* * *

بنما رخ چو ماهت که ز دل برد قرارم
بکشا زغمزه تیری که جگر کند فکارم
قلمم که کاتب صنع به ازل نمود طغراء
رقم نخست عشقت بنوشت در کنارم
اگر از عبیر زلفت خبری صبا بیارد
به نوید مژدهٔ او من زار جان سپارم
چه شود خرامی ای گل سوی گلشن محبت
به رهت ز دیده آبی زده چشم اشکبارم
الم سموم هجرت به خزان دهد گلمرا
به تصور وصالت ز خزان دمد بهارم
نه تصوریست دیگر به دل حزین طغرل
که به جز هوای عشقت ز همه نموده عارم

* * *

حجاب از رخ فکن دلبر که زارم
مرامگذار اندر انتظارم

بگیر از روی ماهت برقع ناز
که دور از نور رخسارت به نارم
یکی سرگشته‌ام در دشت عشقت
ز تیر یك نگاهت دلفگارم
چنارآسا فروزم آتش از دل
ز سوز محنت و اندوه یارم
به جای شهد نوشم زهر غم‌را
میان اهل عالم خوار و زارم
الا ای شوخ بی‌پروا نگاهی
به سوی من نما امیدوارم!
ندانم باعث جبرو جفایت
به طغرل چیست ای زیبانگارم؟!

* * *

ای نهال قامتت نخل گلستان ارم
سرو آزادت ازان رو شد به آزادی علم
کلك تقدیر از خط ریحان به ریحان خطت
نسخ تعلیق وفارا کرد بر لعلت رقم
طائر نظارهٔ عشاق بر گرد سرت
همچو امواج کبوتر بر لب بام حرم
مانی چین گر ببیند نقش مطبوع ترا
صورت خوبان عالم محو سازد یك قلم
هست این معنی مرا روشن که مانند تو نیست
چون تو معشوق پری‌زادی بود بسیار کم!
طرفه صیادیست چشمان تو هردم میکند
از خدنگ سایهٔ مژگان ناز خویش رم
مشك از حسرت به ناف آهوی چین چون شود
گر صبا زلف ترا آشفته سازد صبحدم
طالع برگشته‌ای دارم که طغرل در جهان
صبح اقبالی ندیدم هیچ غیر از شام غم!

* * *

وه که محرم در حریمش غیر و من اندر درم
شیوهٔ دلبر گرینست چون ازین دل بر برم؟!
در مقام وصل بانگ بی‌محل دارد رقیب
میکند گوش خردرا صوت این انکر کرم
در ره عشق تو گشتم پادشاه عاشقان
مسند غم تختگاهم چهرهٔ اصفر فرم
در تمنای غبار نقش پایت خاك به
یابد از زل همای دولت ار افسر سرم
از هجوم داغ عشقت شد دلم آتش نصب
چون سمندر خو به آتش گیر زین مجمر مرم
آنقدر جمعیت شوقت سرشك ایجاد کرد
از هجوم اشك حسرت گشت تا بستر ترم
طغرل از قید سر زلفش کجا خواهم رسید
تا ابد در بوتهٔ غم سازد او اخگر گرم؟!

* * *

ز معمار خرابی بسکه همچون گنج معمورم
چو مرهم عاقبت گل میکند از زخم ناسورم
جز آهنگ محبت نیست در مضراب من دیگر
همین «عشاق» میآید به گوش از ساز تنبورم
مرا اندیشهٔ هجر و خیال وصل کی باشد؟!
به ذوق کوی او نآید به خاطر جنت حورم
مرا هرچند صحرای جنون چون لاله مسکن شد
ولی از الفت داغ غم او سخت مسرورم
نکردم با ادیب عشق جز مشق جنون دیگر
اگر آهی کشم در بزم او چون شمع معذورم
همین بس نشئه کیفیت خمیازهٔ شوقش
به ساغر الفتی دارد نگاه چشم مخمورم

ازان روزی که من در وادی هجرش وطن دارم
نباشد صبح عشرت در پس این شام دیجورم
ز سلطان غمش نبود به طغرائی مثال من
به غیر از سایهٔ بخت سیاه خویش منشورم
قلم از بهر تحریرت ز چوب دار میباید
که تا بنویسی شرح قصه‌های خون منصورم
هزاران آفرین طغرل به عجز حضرت بیدل
ز دشت بیخودی میآیم از وضع ادب دورم

* * *

ندانم از چه استاد ازل کردست تخمیرم
که شد شهپر پرواز عنقا کلك تصویرم!
شبی چون زلف رفتم در خیال محبس رویش
همین افسانه دورست خواب صبح تعبیرم
چه میپرسی به مجنون نسبت رسوائی مارا
توان رمز جنون فهمید از ساز بمو زیرم!
به رنگ بیخودی چون ناله میخواهم روم سویش
خیال حلقهٔ آن زلف شبرنگست زنجیرم
درین وادی غبار جرأتم ز آرام رم دارد
که چون وحشت به زیر سایهٔ مژگان نخچیرم
سمند ناله‌ام در زیر بار سرمه کی ماند!
به قلاب نفس از راه خاموشی زمینگیرم!
خدنگ فکر من باشد حریف هر نشان طغرل
تو پنداری که از بال رسا آمد پر تیرم

* * *

بساط هستی خودرا به راحت خاك میسازم
اگر باشد زمین ناساز با افلاك میسازم!
لبم از آتش شوق محبت خشك شد لیكن
ز اشك خون فشان مژگان خود نمناك میسازم

لباسی در بر من نیست اکنون غیر رسوائی
گریبان تا به دامان قیامت چاك میسازم
ازان روزی که دورم از دم صبح وصال او
چو شمع شام هجر آه از دل غمناك میسازم
نباشد معبدی جز گوشهٔ میخانه‌ام دیگر
اگر زاهد شوم از چوب رز مسواك میسازم
جهانی گشت یکسر کشتهٔ چشم سیه مستش
کفن اندر شهید او ز برگ تاك میسازم
چنان مستم من از جام خیال بادهٔ شوقش
که صبح وصل کی از شام هجر ادراك میسازم؟!
درین وادی ز سامان شکار من چه میپرسی
که از صید معانی زینت فتراك میسازم!
ز تاب شعلهٔ شوق تو خاکستر شدم لیکن
غبار کلفت از آئینهٔ دل پاك میسازم
خوشا طغرل ازین یك مصرع بحر سخن بیدل
به ذوق جستجویت جیب هستی چاك میسازم

* * *

به عالم خویش‌را از بیخودی افسانه میسازم
به یاد جام وصلش نعرهٔ مستانه میسازم!
اگر باشد کلید قفل جنت صحنهٔ زاهد
ز اشك خویش من هم سبحهٔ صد دانه میسازم!
به مردم گر همین باشد طریق آشنائی‌ها
چو اشك نوگ مژگان خویش‌را بیگانه میسازم!
مپرسید از سواد قصهٔ روز سیاه من
شب آن زلف‌را کوته ازین افسانه میسازم!
اگر سامان استغنا و تمکین تو این باشد
به راحت ز انتظار از چوب نرگس خانه میسازم!
خیال زلفش از خواب پریشان کرد بیدارم
قلم در وصف تابش از زبان شانه میسازم

ادایت گشت اکنون مانع ذوق سجود من
بت نازآفرینم گر توئی بتخانه میسازم!
فروغ عارضت هرجا چراغ بزم محفل شد
به گرد شمع رویت خویش‌را پروانه میسازم
نمی‌ترسم ز نیرنگ و فسون مار آن گیسو
وطن چون گنج عمری شد که در ویرانه میسازم!
ازان روزی که شد پابند زنجیر سر زلفت
به زنجیرت که خودرا بعد ازین دیوانه میسازم!
چه خوش گفتست اینجا بیدل بزم ادب طغرل
همان گرد سرت میگردم و پیمانه میسازم

* * *

ادب سرمایهٔ عشقم مپرس از شوخی نازم
نوای نغمهٔ «عشاق» دارد پردهٔ سازم
چو نی میخواستم من ناله‌ای سازم ز هجرانش
خیال زلف او شد مانع جولان آوازم
نمی‌ترسم من از رسوائی خود لیك ازان ترسم
که افشا گردد از عشقش چو مجنون برملا رازم
بم‌و زیر خموشی کی کند مضراب من دیگر؟!
به غیر از ساز قانون تو آهنگی نمی‌سازم!
ز فرزین کرده‌ام اسپ هوس از بهر آن شهرخ
بساط عارضش نردیست من شطرنج میبازم
فغان و ناله و آه مرا هرگز تو نشنیدی
رسد امروز در گوش مسیحا گرچه آوازم
نآمد دامن وصل تو ای مه بر کفم هرگز
اگرچندی که چون مد نگه هر سوی میتازم
ازان روزی که فکرم در شکار صید معنی شد
به شوخی چون کبوتر از نگه در دیدهٔ بازم
غرور و ناز تا کی منع احسان تو میسازد؟!
خوشا روزی که با نیم نگه سازی سرافرازم!

غبار دیدهٔ خلقم گر از بی‌طالعی لیکن
میان اهل معنی در چمن چون سرو ممتازم
خدارا یك نظر کن جانب سحر حلال من
اگرچندی که پیغمبر نیم کم نیست اعجازم!
خوشم طغرل من از مضمون بانگ قل قل بیدل
اگر ساقی ز موج باده بندد رشته بر سازم!

* * *

هرگه ز ناز خندد آن جوهر تبسم
غیر از شکر نجوشد از کوثر تبسم
چون خاك داد برباد او آتش قرارم
خونم چو آب ریزد از خنجر تبسم
جانم اگرچه نبود شیرین ز شهد وصلش
باشد حلاوت دل از شکر تبسم
بیداد رفته با من از لشکر تغافل
دعوای عشق دارم با محضر تبسم
امروز کس نخواند در معبد جمالش
جز خطبهٔ تلطف بر بستر تبسم
در مزد مقدم او جان تحفه مینمایم
پیغام وصل آرد گر چاکر تبسم
خواندیم و گشت روشن مضمون خط لعلش
جز خضر نیست دیگر پیغمبر تبسم
در حلقهٔ تغافل گر مرکز عتاب است
در بزم ناز باشد سردفتر تبسم
در پیش خندهٔ او در عدن چه باشد؟!
لعلش کشیده یاقوت از اخگر تبسم!
تا چند مینمائی تکرار درس نازش؟!
افسانه مختصر کن با دلبر تبسم!
چون مجرمان بگویم صد شرح قصهٔ غم
گر حال ما بپرسند در محشر تبسم

در چین جبهه تا کی ای رهزنان عشرت
بیرون روید اکنون از کشور تبسم!
صد آفرین به بیدل کش گفته است طغرل
یا رب مباد تیغش چون جوهر تبسم!

* * *

حدیث زلف او خواهم خطی از هاله بنویسم
به جای وصف خویش شعله جواله بنویسم
دران مکتوب که شرح قصهٔ هجرش بیان سازم
قلم از آه بلبل میکنم گر ناله بنویسم
اگر خواهم سواد نسخهٔ دیوان عشق او
به داغم گر رسد نوبت به برگ لاله بنویسم
مپرس از من حدیث گرمی آن لعل گلگونش
فتد در صفحه‌ام آتش اگر تبخاله بنویسم
پی تحریر کلك من تبسم خنده‌ای دارد
که جای حرف دندانش نقط از ژاله بنویسم
نبینی در جهان جز حلقهٔ قوس قزح دیگر
به مد ابرویش روزی که من دنباله بنویسم
نویسی حال عشاقش بیان کن شمه‌ای با من
که من شیدای اویم خویشتن‌را واله بنویسم
جز ارباب معانی جملهٔ خلق جهان یکسر
کم از گاواند در دانش مگر گوساله بنویسم؟!
خوشا طغرل ازین یك مصرع بحر سخن بیدل
قلم در موج گوهر بشکنم تبخاله بنویسم!

* * *

چو می از آتش شوق وصال یار در جوشم
به صد مضراب میتازد فغانم لیك خاموشم
اگرچندی که چون سروم درین گلشن به آزادی
غلام همتم جز حلقهٔ او نیست در گوشم

خموشی شد نصیب از قسمت جام ازل با من
چو مینا نشئه‌ای دارم ولیکن پنبه در گوشم
ز دست خویش تا دادم عنان صبرو طاقت‌را
به یاد پای‌بوسش رفته از من پیشتر هوشم!
ازان روزی که جانم شد نشان ناوك تیرش
ز بار عشق او خم گشته مانند کمان دوشم
تجرد مشربم آسوده اندر بستر راحت
به غیر از شاهد معنی نمی‌باشد در آغوشم
غریق لجۀ عشقم چه میپرسی ز احوالم؟!
وطن در جیب خود دارم حباب‌خانه بردوشم!
نمی‌باشد لباسی در بر من غیر عریانی
ندارم کسوت دیگر ز عالم چشم میپوشم
برد هوش از سرم طغرل همین یك مصرع بیدل
جهان تعبیر بود آنجا که من خواب فراموشم

* * *

گرفتار کمند آن خم زلف بناگوشم
حباب‌آسا به سودای خیالش خانه‌بردوشم!
ادیبا با من از درس خرد دیگر مگو حرفی
چو مجنون در خیال طرۀ لیلی بود هوشم!
نمی‌خواهم به غیر از دولت دیدار وصل او
اگر فرزند خورشید فلك آید در آغوشم!
مرا از زندگی بهتر که مردن در تمنایش
اگر در جام جم آب حیات آید نمی‌نوشم!
همین شد سرنوشت قسمت روز ازل با من
قضا از حلقه‌ای داغ غلامی کرد در گوشم!
نباشد در خور من هیچ لاف نغمۀ شوقش
ز تشویر حرارت‌های عشق یار در جوشم
خوشا در پیکر من کسوت خاك درش طغرل
به جای پیرهن جز او ز عالم چشم میپوشم!

* * *

ندانم شمع رخسار که روشن شد ز آمالم
که چون پروانه صرف سوختن‌ها شد پروبالم
اگر صد ره کتاب عشق را خوانی نمی‌یابی
به جز شرح جنون از نسخهٔ دیوان اعمالم
به یاد عید وصلش سلخ ماه من شود بدری
غروراراى عيشم غرهٔ ایام شوالم
کتاب مشکلات عشق من نحو دگر باشد
نمی‌فهمد به جز مجنون دگر کس شرح احوالم
من از بار ضعیفی آنقدر گردیده‌ام لاغر
تو پنداری که سرمشق صدای ناله و نالم
ندارد گشت راهت مهرهٔ نرد بساط من
نشان سعد هرگز نیست اندر قرعهٔ فالم
فسون طالعم از شام نومیدی اثر دارد
ندامت گل کند از شوخی و نیرنگ آمالم
به حیرت غوطه خوردم از تماشای جمال او
که چون آئینه از نظارهٔ رخسار او لالم
تنزل از طریق رونق بختم نگون سازد
به جز ادبار نبود حاصل سامان اقبالم
عصائی بر کفم امروز از چوب کمان باید
که من در زیر بار عشق او خمگشته چون دالم
چه خوش گفتست طغرل شاه اورنگ سخن بیدل
دماغ شهرت عنقا ندارد ریزش بالم

* * *

نشئه از میخانهٔ تحقیق میخواهد دلم
تا ز قید حلقهٔ زلف مجازی بگسلم
نردبان بام مطلب پایه جز همت نداشت
شام نومیدی ز صبح مدعا آمد به دم

رنگ‌آمیز گلستان توصل شد حیا
غیر او چشمك چو نرگس بر رخ دیگر زدم
بال پرواز سبکروحی ندارد جز فنا
آشیان گیرد همای مطلب از اوج عدم
سکهٔ نام بزرگی جز به مهر خاموشی
کی زند دانا به سیم قلب غیر از این درم؟!
نقش بهزادست تصویری که در دل بسته‌ایم
حیرت آئینه‌را تمثال ما باشد رقم
ذوق آغوش تپش‌ها همچو مو در آتش است
سوختم از ناله تا گشتم چو نال اندر قلم
از پریشانی به دل جمعیتی دارم چو گل
تنگ آمد پیرهن این جامه بر تن میدرم
داغ دل چون لاله سامان فنا تمهید شد
سبزهٔ این باغ طغرل از خزان دارد ستم

* * *

آبله شد سد ره منزلم
دست کرم‌را عرق سائلم
رفت دلم در پی عرض ادب
بار امانت نکشد محملم
دور مبادا ز جبینم عرق
داد به طوفان هوس ساحلم!
میروم از خویش به مشق تپش
بسمل شوقم ادیب قاتلم
سبز نشد مزرع آمال من
نیست به جز یأس دگر حاصلم!
چند روی از پی این داروگیر؟!
گشت چو منصور حق از باطلم!
دور سخن آمده اکنون به من
سلسلهٔ حلقهٔ این محفلم!

سالك راهی نشود باورت
هرچه زبان گفت ز حرف دلم
حرمت خونم که حلال تو باد
ناز به تیغ تو کند بسملم
دوش گذشتم سوی باغ سخن
گل دمد امروز ز آب و گلم
طغرل ازین مصرع بیدل خوشم
بی‌تو فتادست دلم بر دلم!

* * *

ندانم نشئه از پیمانۀ چشم که در جامم
زند برهم دم صبح نشاطم ظلمت شامم!
به دیوان خیالم نیست غیر از ابجد عشقش
ز نقش این نگین باشد بلندآوازۀ نامم
گل طبعم شکفته از نسیم نکته‌سنجی‌ها
سراپا دم زند از پخته مغزی میوۀ خامم
تپیدم ناله کردم سوختم با خویش پیچیدم
به موج بیقراری ناخدا گردید آرامم
حصول مدعا در چهرۀ دهرست ناپیدا
به جای شهد شد حنظل نصیب از دور ایامم!
می شادی به هرکس قسمت از روز ازل باشد
نشد از ساقی دور فلک یك جرعه در کامم
کجا آید مرا طغرل به خاطر جنت و حورش
که همچون هاله امشب من هم‌آغوش مه تامم؟!

* * *

نباشد جز حساب غم به جدول خط تقویمم
که مجنون در دبستان جنون دادست تعلیمم
شمارم نقد امروز از کمال فرصت فردا
چو ماه نو بود در مسند تاریخ تقدیمم

بسی لاف محبت میزدم در سلك عشاقش
مرا آخر جواز این منادی کرد ترخیمم
به مهر بیخودی شد ختم طغرائی مثال من
نمی‌باشد جز احکام جنون دیگر در اقلیمم
گدازم کرده صراف قضا در بوتهٔ محنت
عیار پاك دارم نیست از عیب کسان بیمم
ازان روزی که شد امرم در اقلیم سخن جاری
به جز بخت سیه نبود به فرق خویش دیهیمم
چنان سامان دامن کرده‌ام کنج قناعت‌را
که اندر دل نمی‌باشد تمنای زرو سیمم
نصیبی نیست جز میراث مجنون از قضا با من
همین باشد مرا از سرنوشت جبهه تقسیمم
به سنبل قصهٔ زلف بناگوشش بیان کردم
به روی گل ز خجلت تا نبرد از شرم تعمیمم
به تحریر تبسم از لب لعلش همی‌جوشد
زلال زندگی چون موج می از چشمهٔ میمم
ز راه بیخودی امروز مانند سرشك خود
سری در پای او می‌افکنم اینست تصمیمم
قلم آمد پی تحریر موج تیغ ابرویش
هلال از چرخ چون قوس قزح خم شد به تعظیمم
خوشا از مصرع سلطان اورنگ سخن بیدل
شکوه و فقر ملك بی‌نیازی کرد تسلیمم

* * *

ناله همان به که ز دل سر کنم
گوش فلك‌را ز فغان کر کنم!
طفل دبستان جنونم کنون
نسخهٔ دیوان غم از بر کنم
دهر شود صفحه نیستان قلم
تا غم عشاق به دفتر کنم!

دم‌بدم از شوق چو مینای می
سجدهٔ تعظیم به ساغر کنم
رشحهٔ ابر کرمش این بود
جبههٔ خودرا ز عرق تر کنم!
نیست دگر بدرقه‌ای جز امید
در ره این بادیه رهبر کنم
میرسدم رتبهٔ اورنگ غم
خاك کف پای تو افسر کنم
بر ورق شرح پریشانی‌ام
زلف ترا رشتهٔ مستر کنم
به که به باغ از قد چون سرو تو
ترك تماشای صنوبر کنم
بر رخ نبض رگ گل همچو مهر
سایهٔ مژگان تو نشتر کنم
کردی تو یك جلوه درین چشم باز
رقص ز شادی چو کبوتر کنم!
سایه صفت سوی تو ز افتادگی
پای ندارم قدم از سر کنم!
باد به شمشیر تو خونم حلال
گر سر مو حرمت این سر کنم!
از هنر صیرفی نطق خویش
حلقه به گوش سخن از زر کنم!
طغرل مخمور می بیدلم
باده ندارم که به ساغر کنم!

* * *

چو گل زین باغ یك دل غرق خونم
کس آگه نیست از راز درونم!
پریشانم شبیه زلف لیلی
مثال بخت مجنون واژگونم!

مپرسید از من و افسانهٔ من
خراب آن دو چشم پرفسونم!
منم امروز حسان معانی
به فن خویش ز افلاطون فزونم!
معمای مرا هر کس نفهمد
که من این بیشه‌را شیر حرونم!
نمایم حل مشکل‌های باریك
کلید قفل فکر ذوفنونم
ندانی مطلبم حالم ندانی
اگر دانی همی‌دانی که چونم!
مرا خوانند خلاق‌المعانی
نبودم قبل ازین اما کنونم!
نروید همچو من رمزآشنائی
درین کشور به عهد صد قرونم!
نشان من حریف تیر کس نیست
محك‌را کی عیار آزمونم؟!
اگر با فضل گشتی رتبه حاصل
در آغوش قمر بودی سکونم
ولیکن چرخ باشد سفله‌پرور
اسیر قید این گردون دونم!
قماش فضل‌را نبود خریدار
ازین سودا به سر ریزد جنونم!
مرا کلك قضا بنوشت طغرل
سواد صفحه‌های کاف و نونم

* * *

بیا ای باعث شور جنونم
که چون زلف دلاویزت نگونم!
توئی آن شاهد شیرین‌تکلم
من آن فرهاد کوه بی‌ستونم

اگرچه دورم از وصلت ولیکن
دلیل شوق باشد رهنمونم
نپرسیدی ز احوالم که چون است
بیا بنگر که بی‌روی تو چونم!
نگفتی درگه پیمان و سوگند
که باشد با تو در اینجا سکونم
هنوزم در وفا تسلیم نآری
چو کردی در جفاها آزمونم
کجا شد عهد و پیمانی که کردی؟!
فریبیدی بتلبیس و فسونم!
به فرمان غمت از من چه سر زد
که افکندی چنین خوار و زبونم؟!
خیال سوزن مژگانش طغرل
رفو سازد همه چاك درونم!

* * *

عشق تو بلای جان و دینم
دردو الم تو آن‌و اینم
با عشق تو شهرهٔ زمانم
گرچند فتادهٔ زمینم
داغم ز غم تو لاله‌آسا
چاك است ازان دل حزینم
ای صید کمان ابرویت من
چشم تو همیشه در کمینم!
لعلت به ستیزه می‌فشاند
حنظل به دهن ز انگبینم
هرچند که دورم از بر تو
نام تو بود خط نگینم
رم کرده ز ما غزال خویت
بودست مگر قدر همینم؟!

یك بار نگفتی از تلطف
کای عاشق زار کمترینم!
مقصود تو چیست کانچنانی؟!
تا بو که بگویمت چنینم
جان و دل و دین به باد دادم
با مصحف روی تو یمینم!
از عشق تو سود من همین بس
فرهاد بگفه آفرینم!
نامم چو به عاشقی علم شد
طغرل شده سرخط جبـینم

* * *

من از ساقی برای دفع غم توقیر میخواهم
ز جوش قل قل مینا چو می تشهیر میخواهم
ز نزدیکان عشقم گرچه از طرح خرد دورم
ز ویرانی بنای خویش‌را تعمیر میخواهم
برای خرمن محنت که خاکش بر فلك بادا
ز برق دل یکی آه شرر تأثیر میخواهم
ز عشقش نیست جز جوش عرق سامان کار من
سری در پای او می‌افکنم تشویر میخواهم
شبی چون شانه هوشم رفت اندر کشور زلفش
ازین خواب پریشان از تو یك تعبیر میخواهم!
جنون آماده داغ تمنای غم عشقم
به پای خویش از زلف تو من زنجیر میخواهم!
به شمع عارض خود راه تاریکم منور کن
که در ظلمات گیسویت یکی شبگیر میخواهم
کمر چون خامه خلقی بسته در شرح رخت لیکن
من اندر مصحف روی تو یك تفسیر میخواهم
ز ریحان لبش معلوم شد اعجاز یاقوتی

به دور لعل او یك دو خط تحریر میخواهم!
به جز سامان حیرت نیست از نظارهٔ رویش
نگاهی سوی او از دیدهٔ تصویر میخواهم!
چه خوش گفتست طغرل حضرت مولای من بیدل
کشاد کار خود بی‌ناخن تدبیر میخواهم!

* * *

عارضت آفتاب میگویم
نرگست‌را شهاب میگویم
با تو ای نور چشم حرفی چند
من ز راه صواب میگویم
دل ربودی مرا به تار زلف
سخن از پیچ‌وتاب میگویم
ای پری گوش جانب من کن
ماجرای عذاب میگویم
لاله‌آسا من از غمت داغم
خانهٔ دل خراب میگویم
روزگار مرا سیه کردی
خال لعلت غراب میگویم
شوخ‌چشما بیا به کلبهٔ من
با سوالت جواب میگویم
یاد لعلت هرآنکه کرد نمرد
این حدیث از کتاب میگویم
دوش کردی مرا نگه لیکن
این قدر کی حساب میگویم؟!
گر ز من ای طبیب پرسی رنج
جگرم را کباب میگویم!
ابر لطفش به سر نمی‌بارد
رشحه‌ای از سراب میگویم
نکته‌های وصال او طغرل
شب هجران به خواب میگویم!

* * *

تا نگه از چشم حیران کرده‌ایم
خانهٔ آئینه ویران کرده‌ایم
عالمی مارا مسخر شد مگر
یاد انگشت سلیمان کرده‌ایم؟!
خویش‌را در محفل بزم ادب
بهر عید وصل قربان کرده‌ایم
لذت دردش گر اینست ای طبیب
بگذر از ما ترك درمان کرده‌ایم!
با وفای یار همچون زلف او
در شکست عهد پیمان کرده‌ایم
اشك نومیدی ز چشم انتظار
بر در امید دربان کرده‌ایم
جان به یك نیم نگاهش باختیم
مشکل خود سخت آسان کرده‌ایم
چون سراب اندر بیابان جنون
از سرشك خویش طوفان کرده‌ایم
ما غلط پیش لبش از ناقصی
قصهٔ لعل بدخشان کرده‌ایم
شد فغان شانه خشك از تاب غم
روغن از شمع شبستان کرده‌ایم
ماو مجنون خوانده در فن جنون
زان سبب ترك دبستان کرده‌ایم
گرچه در هجریم از یاد رخش
دم‌بدم سیر گلستان کرده‌ایم
همچو گل امروز از باغ سخن
معنی بسیار سامان کرده‌ایم
حبذا طغرل که بیدل گفته است
یار میآید چراغان کرده‌ایم!

* * *

حلاوت در دلم از عشق جانان
ز وصلش گشته‌ام چون غنچه خندان
به سر از عشق او صد شور و غوغا
به دل از مهر او سوزیست پنهان
بود از خنجر مژگان نازش
هزاران رخنه اندر دین‌و ایمان
یم و قلزم شود پیدا به عالم
بسازم گریه چون ابر بهاران
چه خوش باشد شود وصلش میسر
سخن‌ها گویم از هر باب چندان
ابا ناکرده از لعلش ستانم
اجازت گر دهد بوسی به دندان
نیم از عاشقان بی‌مروت
که روبم خاك راهش‌را به مژگان
مبادا خاری اندر رهگذارش
ز مژگان اوفتد نبود ادب آن
زنم آبی به راه او ز دیده
که بنشیند ز پا گردش بدینسان
غلام حلقه‌برگوش است طغرل
بجوید وصل جانان از دل و جان

* * *

مرحبا ای دلبر سیمین تن سیمین بدن
جعد مشکینت بود در گردن جانم رسن!
تا خم ابروی پیوست تو شد محراب ما
فرض آمد سجده با پیر و جوان و مرد و زن
اینهمه بیداد یا رب از کجا آموختی
حبذا نارفته از لعل لبت بوی لبن؟!

از حریم درگه خود دور کن اغیار را
زاغ‌را لائق نباشد آشیان اندر چمن!
دیده‌ام خوبان عالم‌را به خوبی کی بود
چون تو شوخی در میان خوبرویان زمن؟!
بوئی از زلفش به چین مستوجب غوغا بود
این قماش فتنه‌را کس چون برد سوی ختن؟!
همچو من طغرل کسی در عشرت‌آباد جهان
بکر معنی‌را نیاوردست در عقد سخن!

* * *

زیر بار عشق تو قدم دوتا خواهد شدن
یاد نخل قامتت آن دم عصا خواهد شدن
وا مکن لعل لب خود شور در عالم مریز
بلبل از خندیدن گل در نوا خواهد شدن
همچو نی از سوز عشقت توأمان ناله‌ام
بند از بندم ز هجرانت جدا خواهد شدن
نامهٔ ظلم تو بر کف سرکشم بیرون ز خاك
کی ترا اندیشهٔ روز جزا خواهد شدن؟!
گرچه دورم از برت لیکن دلیل اشتیاق
عاقبت سوی تو مارا رهنما خواهد شدن
بعد مرگ از نرگس خاك مزارم ز انتظار
صد هزاران چشم در راه تو وا خواهد شدن
نسبت من با سگت دادی و میترسم ازان
در میان ما و آن سگ ماجرا خواهد شدن
هرکجا جنس قماش حسن او آید به عرض
از هجوم خلق عالم زیر پا خواهد شدن
طغرل از گفتار خود سامان خجلت میکنم
از عرق آئینه‌ام موج حیا خواهد شدن

* * *

در غم عشق تو آخر ناتوان خواهم شدن
عاقبت در خاك چون تیر کمان خواهم شدن
عاشقان‌را خاکساری رتبهٔ آزادگیست
زیر پای توسنت چون پرنیان خواهم شدن
وا مکن بیجا متاع ظلم در دکان دهر
نقد سودای ترا من کاروان خواهم شدن
آنقدر من در خیال شوقت از خود رفته‌ام
با خدنگ ناز تو سنگ نشان خواهم شدن!
قالب افسرده‌ام در راهت آخر خاك شد
زیر پایت گر زمینم آسمان خواهم شدن!
شکر آن دولت که ای ابرو کمان از راستی
با خدنگ ناز تو سنگ نشان خواهم شدن!
ذره‌آسا پیش خورشید رخ زیبای تو
زانفعال ناکسی‌ها بی‌نشان خواهم شدن
گرچه در کویت نمیآیم به سلك عاشقان
چون سگان اندر حریمت پاسبان خواهم شدن!
جای آن دارد که طغرل فضل‌را باشد رواج
یك قلم همچون الف در قلب جان خواهم شدن!

* * *

با برگ رخسار گلت ای گلبدن خوارم مکن!
ناز غمت‌را لایقم سوزان در نارم مکن!
آزردهٔ عشق توام نآزار و زاری را ببین
زاری چو من کم باشدت بسیار آزارم مکن!
سرباختم من با سرت سررا نگیرم از درت
سردار عشق بی‌سرم سردار سردارم مکن!
طول کمند کاکلت دستم ز دین کوتاه کرد
با خاك پایت ای صنم جز زلف زنارم مکن!

جیب قبا کردم قبا یکباره از پیغام تو
مانند احول طینتان دو دیده‌را چارم مکن!
آموختم درس غمت پر شد مرا در سینه غم
در سینهٔ من شد غمت در سینه تکرارم مکن!
نورس گلا با عارضت دل دادم و عاری شدم
مانند خال عارضی از بیدلی عارم مکن!
من طغرل زار توام یارم نه اغیار توام
ای یار اگر یار منی در سلك اغیارم مکن!

* * *

ای جفاجو اندکی قلب مرا تفریح کن
در مشامم از شمیم طره‌ات ترویح کن
ای کمان ابرو به تیر غمزه افکندی مرا
صید خود مگذار با غیر و نکو تشریح کن
همچو من امروز هرکس لاف عشقت میزند
نسخهٔ لوح دل عشاق‌را تصحیح کن
دل به عقد زلف مشکینش اگر خواهی گرو
این معمارا به نام آن پری تشویح کن
گر ترا باشد تمنای هوای عشق او
رو عیار خویش‌را از مدعا تنقیح کن
مشکلات درس عشق یار میخوانی همی
اصل مقصدرا ز استاد جنون توضیح کن
صبح مطلب آرزو داری مگر از وصل او؟!
شام هجران را شمار دانهٔ تسبیح کن!
ای که خواهی آبروی دین و دنیا یافتن
جز سلوك عشق دیگر شیوه‌را تصریح کن
گر نمی‌خواهی که گردد شهرهٔ نامت بلند
بکر معنی‌را به داماد سخن تنقیح کن
گرچه نبود بر درت عشاق در سلك سگان
طغرل آشفته‌را از دیگران ترجیح کن

* * *

سواد سرمهٔ شام است در چشم نگار من
به جز ظلمت دگر چیزی نبیند روزگار من
ازان سرگشته‌ام در وادی عشق پری‌روئی
که باشد مرکز پرگار حسرت اختیار من
نباشد حاصل عمرم به جز داغ جدائی‌ها
کجا سر بر زند جز لاله از خاك مزار من؟!
چرا مهر بتان با عاشقان بوالهوس باشد؟
ازین سودا و غم یا رب تبه شد حال زار من!
اگرچه دورم از دیدار وصل او ولی باشد
کتاب لوح دیوان خیالش در کنار من
هزار افتاده دارد بر سر کویش چو من لیکن
به جز صوت فراق او نیابی از هزار من!
ز بیم آنکه ننشیند به چین دامنش گردی
به راهش آب می‌پاشید چشم انتظار من
ز بس کردم تحمل در غم هجران او طغرل
میان عاشقان بسیار باشد اعتبار من

* * *

تا کشد از رخ نقاب آن ماه سیمین‌ساق من
غوطه در حیرت زند این دیدهٔ مشتاق من
طاق ابرویش بدیدم جفت کلفت شد دلم
رفت در سودای او بر باد جفت و طاق من!
بر سرم افتاده تا سودای آن شیرین‌سخن
میسزد بر کهکشان پهلو زند قلپاق من!
ماش دل دادیم چون گندم به عشق او نخود
قسمت سیمرغ غم شد ارزن و قوناق من
گوشت از تن رفت آخر در هوای وصل او
ماند در صحرای هجران استخوان قاق من!

تا بدیدم ساق سیمینش دلم بیمار شد
حبذا قربان ساق او تن ناساق من!
در جهان مثل قدش چاقم نمی‌گیرد دگر
بسکه چون سرو قد او راست باشد چاق من
از کمان با ضرب بازو راست تیر آید برون
شد رقیب کج سعادت راست از شلاق من
طغرل اوج کمالم صید معنی میکنم
لفظ بی‌معنی بود بیجا مکن اطلاق من!

* * *

آه از جوش صفای طبع معنی‌زای من
زنگ غم آئینه‌سان بگرفته سرتاپای من!
عاقبت از دست نیرنگ زلیخای قدر
گوشهٔ زندان محنت شد چو یوسف جای من!
مهر راحت دشمنم گردیده از بخت سیه
دوستان را نیست هرگز ذره‌ای پروای من!
تا شدم من محرم میخانهٔ بزم وجود
بادهٔ عشرت نخواهی یافت از مینای من!
مشتری اقبال نظمم لیك در بازار دهر
جز قماش غم نباشد دیگری سودای من!
دستبند دعوی‌ام بود حلقهٔ زلف بتان
زان سبب شد بسته بی‌زنجیر اکنون پای من!
گشتم از تهمت اسیر دوزخ قهر عدو
یاد چون گلزار جنت منزل و مأوای من!
طغرل از جور فلك گشتم اسیر قید غم
گرنه لطف حق ببخشاید به حالم وای من!

* * *

تاب رخت ندارد خورشید طاق گردون
بشکسته قدر یاقوت از این دو لعل میگون

امروز چون تو شاهی نبود به ملک خوبی
یکسر سپاه غمزه همراه چشم مفتون
جاری شود ز چشمم گریم اگر ز هجرت
مردم به آب ماند نهری شود چو جیحون
یا رب ز ظلم کوشی دائم چرا خموشی
رخ را همیشه پوشی از عاشقان محزون؟!
جام شراب تا کی با غیر ما بنوشی؟!
ای لیلی زمانه رحمی به حال مجنون!
اندر حریم وصلت محرم همیشه اغیار
با ما که مردم از غم لطفی به حق بیچون!
نامت به هر سر بیت بنهاده همچو تاجی
جان شد برون که طغرل تا وا کشید مضمون

* * *

شوخ‌شهرآشوب من گر بی‌حجاب آید برون
با تماشای جمالش آفتاب آید برون!
از می وصلش رقیبان جمله یکسر کامیاب
سوی عاشق آن جفاجو با عتاب آید برون!
در چمن بی‌روی او با گل چسان سازم نگه؟!
شبنم خجلت به رویم چون گلاب آید برون!
آنقدر با یاد او از دیده باریدم گهر
موج طوفان سرشکم را حباب آید برون!
سوختم در مجمر عشق تو ای نازآفرین
هردمی از دل مرا بوی کباب آید برون
بی‌تو عمری همچونی با ناله دارم الفتی
برق آهم هر نفس همچون شهاب آید برون
کیست طغرل امت پیغمبر خضر خطش؟!
ای خوش آن پیغمبری کو با کتاب آید برون!

* * *

به یاد خندهٔ آن لعل میگون
شدم چون غنچه در این باغ دلخون
سواد زلف او شد سرخط من
بود سرمشق من این بخت واژون
نهال قامتش ممتاز باشد
به باغ اعتبار از سرو موزون
کش از رنگ حنا دست هوس‌را
که از خونم بود پای تو گلگون!
ز هجران تو دریای سرشکم
تلاطوم میکند چون موج جیحون
به هم آغشته در سرخ و سفیدی
رخش مانند برف و قطرهٔ خون
به نزد کوهکن یکسان نماید
فرازو شیب کوه و دشت و هامون
بود رنگ رخ عذرا ز وامق
طراز دامن لیلی ز مجنون
به یاد نرگس و زلف تو طغرل
شدم چون عین کاف و حلقهٔ نون!

* * *

بتی دارم که صد میخانه باشد در کنار او
بتان را فرض باشد سجدهٔ طوف مزار او
نباشد باغ امکان‌را گلی همچون گل رویش
اگرچندی که نشکفتست یك گل از هزار او
گلوی تشنه‌ام میخواهد آبی از دم تیغش
طریق ظلم و آئین ستم باشد شعار او
به خوبی گرچه نبود در جهان مانند او لیکن
خوش آن ساعت که جان باشد شهید انتظار او!

نثار خاك پایش تحفه‌ای جان در بغل دارم
به امیدی رسد شاید اگر امیدوار او!
گلی از گلبن وصلش توان چیدن ازان باغی
که باشد آشیان مرغ عنقا در چنار او
کنون چون کافرون در حکم منسوخ‌العمل باشد
سلوك دارو گیر دلبران از گیرودار او
نبودی گر شریك درس غم با محنت مجنون
توان بودن کنون پروانهٔ شمع مزار او
مرا باشد روان و روح و جسم و جان و تن طغرل
نثار او نثار او نثار او نثار او!!

* * *

قدر مسیحا برد لعل سخندان او
عقد ثریا درد گوی گریبان او
روضهٔ فردوس‌را نسبت کویش مده!
گلشن جنت کجا طرف گلستان او؟!
شحنهٔ هجران او آن قدرم دور کرد
مینرسد گرد من هیچ به دامان او!
میبرد از همدمان در گرو او گوی غم
هر که اگر دل نهد در خم چوگان او
کوه بدخشان اگر معدن لعل آمده
مخزن گوهر بود لعل بدخشان او!
سلسلهٔ زلف او پای به دامن کشید
کی بودش منطقی مانع دوران او؟!
صیقل خورشید ازان داد به رویش جلا
بود غباری مگر از خط ریحان او؟!
بود نوای تواش زمزمهٔ طغرلم
شهرهٔ آفاق شد زان همه الحان او!

* * *

شوخی که بگذرد ز دل ما سنان او
باشد خدنگ حادثه تیر کمان او
در صحن باغ غنچهٔ نشکفته ز انفعال
خون میخورد ز حسرت رشك دهان او
وصف حدیث موی میانش چسان کنم؟!
ترسم زیان رسد ز سخن در میان او!
ریزد به خاك شربت آب نبات‌را
وقت سخن حلاوت شهد بیان او
بادا همیشه روز و شب و لحظه و زمان
چون مردمك به خانهٔ چشمم مکان او!
از ناز اگرچه لب نکشاید مرا بود
جزء کرشمهٔ نگهش ترجمان او!
صط کمال طغرل ما رفت در جهان
ازبسکه شد به نخل سخن آشیان او

* * *

سرو و صنوبر شد خجل از قامت زیبای او
آشفته سنبل با سمن از زلف عنبرسای او
یك‌سو دریده پیرهن گل از گل رویش نگر
خون بسته در دل غنچه‌را دیگر طرف سودای او
در دل هوای عشق او داغست چون من لاله هم
تیری کجا ننشسته است از نرگس شهلای او؟!
چون از خرامان رفتنش شمشاد حسرت آورد
وه این چه قدو قامت است جانست سرتاپای او؟!
آید اگر سوی چمن سرسبز گردد انجمن!
خضر نبی پیدا شود از نقش خاك پای او!
نالم چو نی از دوری‌اش روز و شب و شام‌و سحر
باشد نصیب من شود یك جرعه از صهبای او

از بس غلام درگهش گشتند یکسر صادقان
طغرل غلام صادق است گلشن بود مأوای او!

* * *

برد دلمرا ز ره زلف سمنسای او
کرد شهید نکه نرگس شهلای او
گشته به هم توأمان از خط کلك ازل
دست من و دامنش فرق من‌و پای او!
کی بود اندر زمین درخور او مسکنی؟!
منظر چشمم بود منزل و مأوای او!
گردن سرو سهی خم شده از انفعال
دید مگر در چمن قامت زیبای او؟!
فرش خرام رهش چشم امیدم بود
تا نرسد بر زمین نقش کف پای او!
گرچه مسیحا به لب زنده کند مرده‌را
در فن احیاگری ره نبرد جای او!
هرکه به روز آورد شام فراق ترا
گرنه به حالش کنی رحم بود وای او!
میشکند چون خزف قیمت در عدن
همچو سخن‌های من لعل شکرخای او!
باد ترا آفرین طغرل شاهینوطن
کردی تمام از سخن وصف سراپای او!

* * *

ماه تمام من که منم مستمند تو
مرغ دلم فتاده به دام کمند تو
رفتار خویش کبك دری ترك میکند
بیند اگر خرام قد دلپسند تو
در ملك حسن خسرو فرمانروا توئی
دل نیست در جهان که نباشد به بند تو!

ای قامت بلند تو سرمشق دلبری
جانم فدای قامت بالابلند تو!
نرد مفاخرت ز فلك میبرد زمین
زیرا که محرم است به نعل سمند تو
قربان آن شوم که ترا آفریده است
در هر کجا بود سخن از چون و چند تو
لب‌های غنچه وا نشود گر روی به باغ
از شرم خنده لب شیرین ز قند تو
یاد از هوای سجدهٔ ابروت میکند
طغرل نکرده وهم ز تیغ پرند تو

* * *

دلبرم را هست گویا سیر صحرا آرزو
لاله‌را باشد از آن داغ سویدا آرزو
هر زمان مد نگه‌را رخصت نظاره کن
باشدت گر از جمال او تماشا آرزو
یك سخن از لعل جان‌بخشش ترا کافی بود
گر بود در دل ترا اعجاز عیسی آرزو
من گرفتار ویم بلبل اسیر گل بود
هرکرا باشد به دل نوعی تمنا آرزو
تا توانی گیر از میخانهٔ چشمش قدح
گر ترا باشد خیال جام و مینا آرزو
گر عزیز مصررا محرم شد اما کی بود
جز هوای عشق یوسف با زلیخا آرزو؟!
حلقهٔ زنجیر او از حلقهٔ چشمم کنید
گر بود یار مرا خلخال در پا آرزو
خوانده‌ام بسیار از لوح کتاب نوخطان
طغرل ماراست اکنون خط طغرا آرزو

* * *

از قامت بلندت قمری به لحن کو کو
در پیچ و تاب سنبل زان حلقهٔ دو گیسو

مستانه گر خرامی از ناز در گلستان
غوغا و فتنه خیزد از طاق چرخ مینو
در بوستان خوبی موزون قدان بدیدم
مانند نخل قدت سروی نرسته دلجو!
افتاده عکس مژگان با چشم سرمه‌سایت
در مرغزار سنبل گوئی چریده آهو
از تیر طعن اغیار عاشق چه باك دارد
گر چون شهاب آید برق ستم ز هرسو؟!
پهنای دشت هجران چون وسعت دو عالم
راه وصال جانان باریك از سر مو!
از گلشن جمالت یك گل نچید طغرل
خار جفای اغیار آمد دراز پهلو!

* * *

دل پیش تو کشف راز کرده
دیوان غم تو باز کرده
از زلف تو میکند حکایت
افسانهٔ خود دراز کرده
قانون غمت به صوت «عشاق»
زیروبم عشق ساز کرده
لبیك زنم به طوف کویت
آهنگ ره حجاز کرده!
لعل لب تو تبر زد آرا
بیقدرتر از پیاز کرده!
صراف دکان عشق مارا
در بوتهٔ غم‌گداز کرده!
از شوخی جلوهٔ تذروست
کان بخیه به چشم باز کرده
بیداد و ستم به حال محمود
زلف سیه عیاذ کرده

امروز قضا ز نام طغرل
عنوان سخن طراز کرده

* * *

ای عشق بلای جان شدستی
اندر دل ناتوان شدستی!
کردست مرا فراق پیرم
با تو نگرم جوان شدستی!
رازم ز تو گشته آشکارا
تو از چه به دل نهان شدستی؟!
روحم که روان شده به کویش
با روح منت روان شدستی!
چون تیر مرا تو راست دیدی
زان روی مرا کمان شدستی!
پارم به من آشنا نمودی
اعدای من این زمان شدستی!
در هر طرفی دوانم از تو
هرجا که روم دوان شدستی!
امروز به مرغزار حسنش
در گلهٔ من شباب شدستی!
صبری بکن ای دل بلاکش!
خاموش که پرفغان شدستی!
جاوید بمان به عشق طغرل
با عشق تو همزبان شدستی!

* * *

ای غنچهٔ خندان من از بوستان کیستی؟!
وای دشمن ایمان من از دوستان کیستی؟
تیری زده بر جان من مژگان ناوك افکنت
ای ترك تیرنداز من ابروکمان کیستی؟!

سرو قدت اندر چمن بشکست قدر نارون
ای عرعر طوبی‌شکن سرو روان کیستی؟!
من طوطی‌ام شکرشکن هندوستانم زلف تو
با خال هندوی لبت هندوستان کیستی؟!
از لعل میآرد برون گوهر بدخشان لبت
ای صد بدخشان در لبت تو خود ز کان کیستی؟!
نالیدم از شب تا سحر بشنیدی افغان مرا
یك ره نگفتی ای صنم کندر فغان کیستی؟!
جان مرا بی‌روی تو آرام نبود در بدن
بهر خدا با من بگو آرام جان کیستی؟!
دیریست با فکر رسا صید معانی میکنی
ای طغرل اوج سخن از آشیان کیستی؟!

* * *

یاد ایامی که سوی ما خرامی داشتی
با کف از میخانهٔ الطاف جامی داشتی!
از بهار عارضت نظاره‌ام میچید گل
چون نگه در خانهٔ چشمم مقامی داشتی
انجمن آرای بزم ما حدیث وصل بود
حیف گفتاری که زان شکر به کامی داشتی!
از طریق و شیوهٔ عهد و وفا گشتی برون
با مروت بین خوبان گرچه نامی داشتی
مژده و پیغام قاصد بود انفاس مسیح
از لب جانبخش با ما گر پیامی داشتی!
خاص بود مر عام را و عام بود مر خاص‌را
از نوازش‌ها که لطف خاص و عامی داشتی
کلبهٔ ما طغرل از خورشید پرتو میزند
سوی این کاشانه گویا سیر بامی داشتی!

* * *

آن روز وعدهٔ تو سرآمد نیامدی
نخل امید با ثمر آمد نیامدی
در انتظار وعده‌ات اندر ره بخار
مد نگه ز دیده برامد نیامدی
گفتی که میروم به سمرقند نزد تو
بالله محل نیشکر آمد نیامدی
بهر نثار مقدمت ای گلشن سخن
جان از تن فسرده برامد نیامدی
با طغرل از نوید تو عنقا پیام داد
با گوشم از وی این خبر آمد نیامدی

* * *

عارضت خورشید اوج دلبری
صورتت رشك بتان آذری
برهمن بیند اگر زلف ترا
کافرم گر نگذرد از کافری!
در شب زلفت دلم ره گم کند
صبح رخسارت نماید رهبری
افتد آشوبی به صحرای ختن
گر دمی برباد زلف عنبری
لمعهٔ روی ترا بیند اگر
مه نشیند در مقام اختری
از فلك آید به سودای رخت
بر زمین خورشید و ماه و مشتری!
قاف تا قاف جهان نام تو رفت
کس نآرد بر زبان نام پری
در چمن سرو ار ببیند قامتت
سر فرود آرد برای چاکری!

راه و رفتار و روش گم میکند
از خرام و ناز تو کبك دری
سفلگان طغرل به شعر آغشته‌اند
ننگ میآید مرا از شاعری!

* * *

با لب لعل تو طوطی نکند همسخنی
بگذرد پیش تو از دعوی شکرشکنی
سنبل زلف ترا باد پریشان سازد
بشکند عنبر سارائی و مشك ختنی!
گرچه ابروی تو شد قبلهٔ اسلام ولی
بت بتخانهٔ چین و صنم اهرمنی!
سرخی بیرهٔ تنبول لبت‌را دیده
خون حسرت خورد از رشك عقیق یمنی!
هیچ در باغ جهان گل نبود چون رویت
ای گل باغ لطافت ز کدامین چمنی؟!
دهنت وقت سخن گر گهرافشان گردد
نرخ خرمهره شود قیمت در عدنی!
به من آمد ز قضا ختم تمامی سخن
ختم شد با تو چنان دعوی سیمین‌ذقنی
غنچه در باغ اگر لعل لبت‌را بیند
نزند لاف به پیش تو ز کوچك‌دهنی!
گرچه ننگ است ترا عاشقی طغرل ما
به خدا شکر کنم زان که تو معشوق منی!

* * *

ای فلك داد از جفایت در چه حالم کرده‌ای؟!
راست بودم چون الف مانند دالم کرده‌ای!
آخر ای گردون زدی سنگ ملامت بر سرم
زیر پای بی‌شعوران پایمالم کرده‌ای!

از چه رو ای چرخ چون من اعتبارت دور باد
قرعهٔ بی‌اعتباری‌ها به فالم کرده‌ای؟!
از تو ای ناهید گفتارم نوای تازه داشت
وز حسد ای چرخ چون یعقوب لالم کرده‌ای!
عاقبت کار تو گر این بود ای گردون دون
از چه در روز ازل قسمت کمالم کرده‌ای؟!
ای سپهر بی‌مروت این کدامین شیوه است؟!
ناله میسازم ز دستت تا چو نالم کرده‌ای!
بود در آئینهٔ من عکس صد معنی دچار
زنگ غم بر روی میرأت خیالم کرده‌ای!
روزگاری بود که میدادم به چیزی من نوال
خون حسرت ای فلك آخر نوالم کرده‌ای!
همدمانم ناکسان غول و از دانش تهی
صحبت دانشوران امر محالم کرده‌ای!
در هوای موشکافی طغرلم پر میزند
تا تو ای گردون مرا دور از وصالم کرده‌ای!

قصائد

قصیدهٔ بزرگان

خانهٔ هستی که اساسش فناست
بام‌و درش جمله به دوش هواست
عکس سوال تو جواب تو شد
هرچه ازین کوه شنیدی صداست
چند شوی بانی طول عمل
قصر وجود تو که بی‌متکاست؟!
نیست به جز پردهٔ مضراب غم
زیروبم نغمه ما زین نواست
سوختنم خندهٔ پروانه شد
شمع کند گریه به حالم رواست
میروم از خویش چو بوی سمن
لیك خم زلف تو زنجیر پاست
بسکه ز بهر تو شدم همچو نی
نالهٔ هر بند ز بندم جداست
نیست کسی دادرس حال من
همدم شب‌های فراقم خداست
در پس شام غمم از مهر تو
صبح بناگوش توام رهنماست
وای که من بی‌تو قضا میکنم
در خم ابروت نمازم اداست!
نام بود با همه انعام تو
زلف تو مخصوص ولیکن به ماست

گرچه در اوج فلکم چون هلال
حاصلم از عشق تو قد دوتاست
دست کشیدی ز پیام ای نسیم
یا مگر اندر کف پایت حناست؟!
رحم نما ضامن خونم مشو
طغرل مارا که جهان خونبهاست!
کوه بود گرچه به طغرل وطن
در جبل نظم شکرف اژدهاست
کیست چو من فارس میدان نظم
گوئی سخن با کی و چوگان کراست؟!
نیست مرا فکر فراز و نشیب
کوه و بیابان همه یکسان مراست!
خواهم اگر مصرعی اندر قلم
چند غزل قافیه جولان نماست
هر که کند دعوی همسنگی‌ام
پلهٔ میزان وی اندر هواست
مادر ایام نزاید چو من
حیف که لؤلوی سخن کمبهاست
خواندم و دیدم سخن شاعران
آنچه که گفتند و نوشتند راست
باد به دریای سخن آفرین
بیدل دانا که ازو نکته‌هاست!
خاتم و پیغمبر اهل سخن
معجزهٔ او همه تبلیغ‌هاست
آه که فردوسی و وطواط کو
حضرت سعدی و نظامی کجاست؟!
انوری و حافظ طغرا چه شد
خواجه کمال سخن آزماست!
ناصر خسرو که نروید چو او
در فن حکمت همه‌را رهنماست

مولوی روم نداند عروض
لیك ندیم حرم کبریاست
هست سخن گرچه ز قطران بسی
ابر حکم‌را سخنش قطره‌هاست
نظم عروضی که به عین سخن
در رمد قافیه چون توتیاست
گر نبود جامی قصائدسرا
لیك چو او مثنوی‌گوئی کجاست؟
خسرو شیرینسخن کوهکن
لیك به کوه سخنش قله‌هاست
ناصر دیگر که بخاریست او
کمسخن است لیك گمانش رساست
چین سخنراست چو خاقان چین
چینی نظمش همه رنگین‌صداست
گرچه بساطی ز سمرقند بود
گر سخنش قند بگوئی رواست!
سوزنی خیاط سخن شد ولی
بخیهٔ جیب سخنش از هجاست
طوطی ترشیزی شکرشکن
در شکرستان سخن خوشنواست
لطفی شاعر که نشاپوری است
خاتم اورا همه فیروزه‌هاست
نیست نظیری به نظیری دگر
بیشتر از گفتهٔ او مدح‌هاست
صدر معانی که به صدر سخن
صدرنشین در بر خوارزم‌شاست
مصر سخنراست معزی عزیز
نیشکری چون قد او برنخواست
بود سنائی ز شاعر هدا
آنچه که گفتست ز حمد و ثناست

گرچه رضی شاعر عاشقوش است
راضی ازین شیوهٔ به عشق خداست
زورق بحر سخن است ازرقی
شیوهٔ او دور ز زرق و ریاست
گرچه که شطاح بزرگ است لیك
کار سخن دیگر ازین کارهاست
هست کمال دگری ز اصفهان
تیغ زبانش سخن خوش جلاست
گفتهٔ سلمان همه‌را دیده‌ام
شاعر خوش‌لهجهٔ شیرین‌اداست
عنصری و اسجدی و فرخی
نغمهٔ هر سه همه از یك صداست
خواجه جمال است اگر مدعی
دعوی او دور ازین مدعاست
او کی‌و با سعدی مقابل شدن؟!
بین تفاوت ز کجا تا کجاست؟!
نغمه‌سرا بوالحسن رودکی
گنبد چرخ از سخنش پرصداست
مشفقی در دولت عبداللهی
سکهٔ نقد سخنش نارواست
گفت ظهیری بود اندك ولی
در کم او معنی بسیارهاست
آنچه سخن هست ز حوا جو نشان
بر ورق دهر ولی یك دوتاست
مدعی نظم که عمعق بود
طرز تخلص به کمالش گواست
مانده است از وحشی دو سه مثنوی
صید سخن الفت وحشی کجاست؟!
گرچه نه دلجوست کلامش ولی
واعظ قزوینی نصیحت سراست

شاهی برون گشته است از سبزوار
باغ کلامش بری از سبزه‌هاست
صائب دیوانه سخن‌های پوچ
جمع نمودست که دیوان ماست
حیف ز قاآنی شیرین‌سخن
در چمن نظم از او رنگهاست
گرچه نه او سنی و من شیعی‌ام
لیك سخن عاری هر ماجراست
از پس بیدل به سخن همچو او
مظهر اسرار معانی کجاست؟!
نیست حسد شیوهٔ اهل هنر
از سر انصاف گذشتن خطاست
داد سخن دادو گذشت از جهان
گفتهٔ او حکمت هر کیمیاست
ناصرالدین خسرو ایرانزمین
داد هران چیز دل او بخواست
این چه طریق کرم و بخشش است
یك صله مدح تومان طلاست؟!
چون نشود جوهر تیغش بلند
جوهری فولاد ز استادهاست!
گرچه ظهوری به ظهور آمدست
زامدن و رفتن او غم کراست؟!
صبح تجلی ز ختن سر کشید
نافهٔ نظم از سخنش کیمیاست
آنچه ادا گفته به دیوان خویش
گفتهٔ او لیك ز معنی اداست
شاعرهٔ باکره مخفی سخن
دختر شه شهره به زیب‌النساست
کیست هلالی و زلالی به هم
نرگسی و مکتبی در کوچه‌هاست!

گفتهٔ شوکت به شکست سخن
موم سیاه است نه چون مومیاست!
چند غزل گفته ناصرعلی است
بر در سلطان سخن او گداست
بوالفرج آن شاعر معنی‌بلند
انوری در دعوی نظمش گواست
شیخ ابوطالب عطار هم
صبح سخن از نفسش عطرهاست
میرحسین است ز سادات غور
لیک به تاك سخنش غوره‌هاست
گر اسدی در فلك نظم بود
یك تن از سبعهٔ سیاره‌هاست
افلح شاعر که شکرگنجی است
از سخنش مخزن و گنجینه‌هاست
خواجهٔ بزرگ حسن دهلوی
حسن سخن‌را ز کلامش گواست
در فن اشعار بود او وحید
اوحدی هرچند که از اولیاست
فطرت اگر همدم بیدل بود
هاله‌اش اندر مه بیدل سهاست
نیست به ترکی چو فضولی دگر
باده همان باده بود هر کجاست
عمر خیام نکو شاعر است
بی‌غزل است لیک رباعی‌سراست
رفت امیدی ز جهان ناامید
توسن بسمل ازو قهقراست
رکن نشاپوری به ارکان نظم
از سخن او درو دیوارهاست
مسکن‌و مأوای امامی هریست
مقتدی سعدی ایمان خداست

شیخ نکو آذری خوش‌سخن
شعشعهٔ شعر وی از شعله‌هاست
عرفی که از عرف سخن غافل است
مشهد نظمش سخن کربلاست
بود عراقی ز عراق عجم
ساز عراقش عرق این نواست
هاتفی گفتست یکی مثنوی
مثنوی او همه افسانه‌هاست
ناظم بیچاره به نوع سخن
خوشه‌کش خرمن معنی نماست
لیك به یك مثنوی دو هفت سال
شغل نمودن نه ز فکر رساست
اهلی که بود اهل کلام رقیق
اهلاً و سهلاً همه بی‌مرحباست
طالب آمل که ندارد عمل
از عمل نظم کلامش جداست
محتشم ار رفت پی انوری
روز سفید است پی او سیاست
به که عمر لاف سخن کم زند
گلشن او مجمع خار و گیاست!
عار من آید سخن از دیگران
مسند شه عاری ازین بوریاست
لیك کنون یك دو سه طفلند خورد
سعی نمایند و رسندش سزاست
گر نروند از پی توشیح و هزل
هزل و خرافات ز شاعر خطاست!
حمد خداوند به جای آورند
مقصد از شاعری این مدعاست
شرح کنند متن صنایع همه
فاش کنند آنچه که اندر خفاست

مهر صفت گر بکنند تربیت
آصفی ثانی که وزارت پناست
معتمد پادشه ملك و دین
مؤتمن خسرو کشورکشاست
زانکه چو حاتم به کرم نام او
شهره به آفاق به جود و سخاست
وانکه به علم و ادب و فضل و جاه
ثانی اثنین به ظل خداست
آنکه توئی صاحب دیوان شه
جز تو دگر صاحب دیوان کجاست؟!
از پی آسایش اسلام و دین
این همه تدبیر و مواسا کجاست؟!
بین که علی‌شیر نوائی چه کرد
بلبل بسیار ازو درنواست!
بود درش مجمع ارباب فضل
تا به کنون از کرمش قصه‌هاست
پایه‌ات از پایهٔ او نیست پست
دستگهت بیش ازان دستگاست
گر به فلك شقهٔ او میرسد
پرچمش اندر المت یك لواست
گر شه او بود امیر هرات
این شه ما خسرو عالی طبعاست
حضرت شاهنشه ملك بخار
قدرش فزون از پسر بایقراست!
پس ز چه رو مینکنی تربیت
ای که ترا دولت بی‌منتهاست؟!
اهل کلامی که به عصر تواند
سنت پیشین نه دگر زین اداست
بسکه درین عصر بزرگ همه
حضرت وهاج اصالت‌پناست

کمترین از کمتر مداح تو
طغرل احراری رنگین‌نواست
باد ترا دولت نصراللهی
ختم به نام تو کنون این دعاست

نصیب قصیده

(در جواب قصیدهٔ حکیم قاآنی شیرازی)

ساقی قدح لبریز کن زان می که طغیان پرورد
مستی فزاید غم برد شادی دهد جان پرورد!
میخانه‌را در باز کن ساغرکشی آغاز کن
دل‌را به می دمساز کن صد گونه الحان پرورد!
از بادهٔ گلگون به من سرشار ده در انجمن
تا گویم از مستی سخن گفتار حسان پرورد
در زیر سرو و پای جو وه وه چه خوش باشد سبو!
کردست بر دل غم غلو می ده که فرحان پرورد!
فصل بهار آید همی گل در کنار آید همی
صوت هزار آید همی زان رو که افغان پرورد!
گلشن ز مرد فام شد وقت می گلفام شد
میل همه در جام شد گر ساقی احسان پرورد
احمال آری تا به کی عمریست مخمورم ز می
فریاد میسازم چو نی کز نی نیستان پرورد!
زان می که روح‌افزا بود گنگ ار خورد گویا شود
یك جرعه در دریا شود صد در غلطان پرورد!
در دل چکانی جان شود کفر ار خورد ایمان شود
نوشد ملك حیران شود اوراد سبحان پرورد!
عصفور را عنقا کند جهال‌را دانا کند
اموات را احیا کند عیسی صفت جان پرورد!

زو مور اژدرها شود سیمرغ‌را از هم درد
چون بر سر عنقا دود حکم سلیمان پرورد!
گل بشکفد از نکهتش کوثر خجل از هیئتش
آب حیات از لذتش در تاریکستان پرورد
در دل فزاید شوروشر سودا براندازد ز سر
ریزد فرو همچون مطر گوهر به نیسان پرورد
یك قطره افتد در زمین گردد زمین در سمین
نوشد اگر روح‌الامین اخبار یزدان پرورد!
دل‌را ضیا و نور ازو تن‌را سراسر زور ازو
مارا جمال حور ازو در خلد رضوان پرورد
غم‌را براندازد ز دل زو آب حیوان منفعل
سقای کوثر زو خجل زیرا که احسان پرورد!
عکسش اگر در کوه فتد بی‌جاده و گوهر دمد
همچون بدخشان تا ابد لعل درخشان پرورد!
در کشور ملك بدن جز می نباشد تهمتن
هر قطره‌اش در عدن صدرنگ الوان پرورد!
مسکین خورد حاتم شود ذی افسر خاتم شود
هر دون چشد رستم شود ملك سیستان پرورد!
گر بهره گیرد دیو ازو معدوم گردد ریو ازو
همچون مصاف گیو ازو در جنگ ترکان پرورد!
اندر خرابات مغان یکسر همه پیروجوان
از وجد گویند هر زمان می ده که دهقان پرورد!
مطرب به صوت ارغنون لحن عراقی‌را کنون
از پرده‌ات آور برون مجلس گلستان پرورد!
هی می بده هی می بکش هی می بخور هی باده چشر
نوش از می خورشیدوش آبیست انسان پرورد!
جام جهان‌بینش لقب از ساقی گلرو طلب
یاری بود یاقوت لب چون غنچه خندان پرورد!
زلف سیاهش سرنگون ماری که باشد پرفسون
بر گردن خود ذوفنون دامی که پیچان پرورد!

سرو و صنوبر از قدش خورشید تابان از خدش
بشکسته بیضارا یدش لؤلو ز دندان پرورد
چشمش به هنگام نگه زابرو قزح تیر از مژه
خون هزاران بیکنه بر خاك یکسان پرورد
ناری بود رخسار او ماری بود زنار او
بی‌نار او بیمار او با خود چه درمان پرورد؟!
بر عارض همچون شفق بنگر چه خوش باشد عرق
گلبرگ رویش هر ورق دعوی به برهان پرورد!
گل منفعل از روی او شبنم خجل از خوی او
وز کاکل و گیسوی او سنبل پریشان پرورد
خضر خطش هادی مرا بر آب حیوان رهنما
اسکندر از ظلمت برا زیرا که نقصان پرورد!
هندوی خالش‌را نگر در مصحف رویش مگر
ترسای شوخ بی‌خبر در حفظ قرآن پرورد؟!
از رخ نقاب اندازد او مه در حجاب اندازد او
همچون شهاب اندازد او تیری که پیکان پرورد
آید به سوی بوستان بهر تماشا اقحوان
صد چشم آرد تا که آن خودرا نگهبان پرورد!
از لعلت ای زیباصنم فرمان بده بوسی زنم
خالِ سیاهت برکنم هندو نه ایمان پرورد!
بوسی اگر ندهی مرا ای دلبر گلگون قبا
لب‌را کشایم با هجا حرفی که چندان پرورد
لطفت به طغرل عام کن بوسی بدو انعام کن
سرخوش ورا با جام کن تا مدح سلطان پرورد

در مدح گلشنی

ساقی بده جام می رونق گلزار شد
چنگ بزن مطربا چشم بسی تار شد
هی تو برار از حرم دختر رزرا به باغ
چیست تأمل بود گل به سر خار شد!

هی تو به تار رباب ناخن مضراب زن
گوش به هر پرده تاب عیش به یك بار شد
خیز که آمد بهار وقت گل است و هزار
صحن چمن زین شعار طبلهٔ عطار شد
صلصل و کبك و تذرو نغمه‌سرا زیر سرو
بر زبر شاخ گل بلبلهٔ سار شد
فاخته و عندلیب طوطی و طاوس و زاغ
بهر تماشا به باغ بر سر دیوار شد
گل به چمن جامه‌را کرده ز مستی قبا
از می عیششش سبو گوئی تو سرشار شد
غنچه‌دهن کرده وا خنده زده بی‌ابا
نوبتش از بیخودی یك دو سه تکرار شد
بلبل بیدل شنو مدح گل از گلشنی
کش ز خرامش چمن گلشن اشعار شد
بانی قصر سخن مانی نقش زمن
گوهرو در عدن از سخنش خوار شد
آنکه به چوگان نظم گوی ز سعدی برد
وانکه به دانش ازو بوعلی بیکار شد
آنکه ز راه سخن فصحت صحبان شکست
وانکه به حسان مرا نسبت او عار شد
موی شکافد به نظم گوی ستاند به عزم
هرچه که او کرد جزم لؤلوی شهوار شد
آنکه به فضل و کمال طعنه زند با کمال
وانکه به جود و نوال مرحمت ایثار شد
بحر به پیش دلش ریخته بود از سراب
ابر به نزد کفش آمده بیمار شد
از قلم مشکبار هرچه که بنوشت او
بر سر نبض خرد لیك چو طومار شد
صبح که از صادقی دم زده بر سد شرق
از دم صبح دمش دم بدم نار شد

خاك سمرقندرا طعنه سزد بر فلك
کش به سر او ترا شیوهٔ رفتار شد!
ای به همه علم یك زامدنت خوشدلم
از چه فراموش تو سلسلهٔ پار شد؟!
ای که نپرسی مرا آمده در کلبه‌ام
دیدهٔ من زانتظار در ره تو چار شد
گوش به عرضم نما بین که چه گویم ترا
کلبهٔ احزان من بر رخ تو زار شد!
طغرل آشفته‌ام مدح ترا میکنم
خلعت مهمانی‌ات زاده افکار شد!

* * *

ساقی به فصل ربیع بادهٔ گلگون بیار!
چند تغافل کنی میگذرد نوبهار!
از چه نشینی حزین هست اجل در کمین
باب مغان باز کن وقت غنیمت شمار!
نیست ترا از قضا خط امانی به عمر
گردش گردون دون هست بسی بیمدار!
ساقی بحر سخا دور تو آمد به ما
لطف و ترحم نما با قدح میگسار!
یا سمن و نسترن رسته به صحن چمن
کرده به صحرا وطن لالهٔ دلداغدار
باد صبا تا وزید غنچه دم از خنده زد
بلبل ازین خنده‌اش گریه کند زار زار!
غازه گر صبح زد شانه به زلف سمن
گیسوی سنبل به باغ گشته ازو تار تار
قمری و کبك و تذرو فاخته و عندلیب
نوحه به آئین خود کرده سر از هر کنار
دعوی گردن‌کشی کرد به گلزار سرو
قامت مینا برار تا شود او شرمسار!

لاله دعای قدح خواند بسی در چمن
پردهٔ اورا بدر جام جهان بین برار!
زبر عنایات حق غیث سعادت چکید
قطره ازو در صدف گشت در شاهوار
شبنم اوج طرب آب زده صحن باغ
دیده نرگس شده محو ره انتظار
مغبچهٔ باده‌نوش از چه نشینی خموش؟!
موسم گل در رسید وه چه خوش است سبزه‌زار!
دختر رزرا برار از حرم خم به بزم
تا که به دامان عیش عقد کنیم آشکار!
گشته مهیا طرب ساقی گلگون سلب
ساز قدح لب به لب تا برد از دل غبار!
دولت دارا مگو عصر فریدون مجو
یوسف مصری مپو گشته همه خاکسار!
مجلس جمشید دان بزم سکندر بخوان!
لاله شده جام می آئینه رخسار یار!
دور مه عارضش سلسلهٔ زلف او
کرده به هم اجتماع مهر به لیل و نهار
دورهٔ ما همچنان سلسلهٔ کاکلش
لازم بطلان مگر هیچ ندارد قرار؟!
مطرب بربطنواز بربط خود ساز ساز
ساز ز سر گیر باز نغمه برون کن ز تار!
خیز و به یاران بده بادهٔ سرجوش‌را
نوبت طغرل رسید درد به او درگذار!

فراقنامه

(در جواب فراقنامهٔ حکیم انوری و خواجوی کرمانی)

فغان ز گردش چرخ ستمکر غدار
هزار مرحله دورم فکند از دلدار!

سپهر کجرو پرفن مرا به پیش آورد
چه حالتی که نه حد سکون نه صبرو قرار!

مرا به سر ز می وصل او غروری بود
کنون که دورم ازو جای مستی است و خمار

به بوستان لطافت نهال قامت او
به مثل طوبی و شمشاد و سرو خوشه قطار

دهن به وقت سخن بود حقهٔ گوهر
نموده لعل وی از معجز مسیحا عار

به هر کجا که چو گل یار خیمه زن میشد
به گرد خرمن ماهش بودم چو بلبل زار

به محفلی که رخ او چراغ می‌افروخت
مرا نبود چو پروانه قسمتی جز نار

دریغ ازانکه مرا دولتی میسر بود
مقیم کعبه کویش بودم به لیل و نهار

هزار ناله‌و افغان ز چرخ بوقلمون
که کرد عاقبت‌را کار من به هجر دچار!

تو ای نسیم صبا گر گذر کنی سویش
چنانکه دیدی مرا حال سر به سر پیش آر!

بگو که ای بت نامهروبان سنگیندل
ز حال عاشق دل خسته که گهی یاد آر!

به شرع عشق نباشد روا که از عاشق
کنند ترك وفا و شوند ز او بیزار!

به سطر لوح دلش غیر ابجد عشقت
نیافتم رقمی سعی کرده‌ام بسیار!

زبان به وصف تو بکشاده است چون طوطی
به جز حدیث تو دیگر نمیکند تکرار

چو ماه نو به خم ابرویت سجود آرد
ز جعد سنبل تو بسته در میان زنار

نهال قامت او از غمت دوتا گشته
خزان شدست گل عمر او به فصل بهار!

گهی به کوه بلا هست همدم فرهاد
گهی ز عشق تو مجنون به کوچه و بازار

به کنج زاویهٔ محنت و الم دیدم
که نیست غیر خیال تو دیگری غمخوار!

به انتظار قدوم تو فرش ره گشته
بران امید که مانی قدم برو یک‌بار!

چه میشود که به او از کرم گذر آری
تو ای نگار قمر عارض پری‌رخسار؟!

پس از سلام رسانیدن از من مهجور
ز روی چهرهٔ مضمون تو پرده‌را بردار

بگوی بار دگر ای نسیم صبحگهی
که چشم او به ره انتظار تست دچار

مرا ز تار وصال تو بود پیوندی
نمودی قطع به مقراض هجر خود آن تار

چرا نمودی ازین مستمند خودرا دور؟!
چرا نهادی ازین غمکشیده رو به فرار؟!

هزار حیف ازان عهد و قول تو با من
که مبتلای فراقت نمودی آخر کار!

بکفتی گل به گلستان اگرچه بسیار است
ولی کجاست که گل در چمن بود بی‌خار؟

اگر ترا طلب گنج و گوهر و سیم است
حصول گنج کسی‌را کجا شود بی‌مار؟!

اگر چه جملهٔ اهل جهان به هم یارند
ندیده دیدهٔ بیننده یار بی‌اغیار

کشیده‌ام ز غمت محنت و جفا و ستم
نگشته الفت من غیر کلفت و تیمار

وگرچه شیوه عاشق ستمکشی باشد
ستم کنند به دلدادگان نه این مقدار!

نگفتی حال ترا چونست ای جفاپیشه
گذر نکردی به بالین خسته بیمار!

به روز حشر خلائق حساب پیش آرند
حساب ظلم تو پیش آرم ای جفاکردار!

فغان و ناله کنم پیش قادر برحق
بیان جبر تو سازم به احمد مختار

دهم نشان همه آن چاك جیب مظلومی
هزار نوحه کنم نزد چهار یار کبار

تو آنچه کرده‌ای با من ز روی بی‌رحمی
به عرض آورم آن جمله هریکی صدبار!

به قعر چاه بود هر که سال‌ها محبوس
و یا که همدم شیر و پلنگ در کوهسار

به نوک سوزن مژگان اگر کنی صد چاه
برهنه ز آتش سوزان کنی اگر تو گذار

هزار نزد تو زین گونه پیش اگر آید
به است جمله ز هجران فرقت دلدار!

اگر به سیر سر کوی او مقام کنم
حلاوت سیر آن کوی بهتر از گلزار!

درین دیار که این دم مسافرم بی او
ازان دیار الها به این دیار بیار!

اگر نه قوت جذب جمال او نکشد
ببسته پای مرا حلقۀ دوصد مسمار!

ازانکه باب وصالش مرا شده مسدود
به سوز محنت او شکر کرده‌ام ناچار!

قضا به روی من مستمند بست و کشاد
در حضور و حلاوت در غم و آزار!

به ذکر نام خوشش از دهن شکر ریزد
زبان به وصف کمالش چو تیغ جوهردار

وصیت من دلخسته‌را قبول آرید
رقم کنید به لوحم که انت عاشق زار!

کجا ز خاك مزارم دمد به جز لاله
ز بسکه داغ دل من بود برون ز شمار؟!

سوای لاله و گل دیگری شود پیدا
یقین که چشم به راه وی است نرگسوار

تو ای فغان به سر کوی او رسی از من
بگوی هرچه بدیدی به او به صد زنهار!

که از غم تو چو آئینه محو حیرانیست
به حیرت است ز هجرت چو صورت دیرار!

عجب مدار که از آتش دل خود ار
بساط خویش بسوزاند او مثال چنار!

چنان ز عشق سرگشته است پنداری
که همچو نقطه فتاده به حلقهٔ پرگار!

سبق ز حال پریشان او برد سنبل
سیاه روزو شبش همچو نافهٔ تاتار!

به یاد خندهٔ لعل تو آنقدر نالد
رود ز دیده بسی اشك او قطار قطار

منم که نالهٔ اویم به گوشت ای دلبر
رسیده‌ام که شوی تا ز حال او هشیار!

کنون که عرض مرا ناله و صبا با هم
رسانده‌اند یکایك به خاك آن دربار

محل آن که فغان باز گیرم از سر نو
بسان بلبل شوریده ناله در گلزار

ندیده در صدف در جهان کسی چون تو
بدین لطافت و خوبیت یك در شهوار!

ازان زمان که من از وصل تو شدم محروم
زند زبانه دلم ز آتش غم تو شرار

ازانکه طالع بد همره من است هرجا
همیشه حاصل اقبال من بود ادبار

مکن شکایت ازین چرخ نیلگون طغرل
که نیست غیر تظلم برین سپهر مدار!

مُخَمَّسات

سرنوشت جبهه میدانیم نقشِ پاترا
قسمت تقدیر میخوانیم ما غمهاترا
باعث شور قیامت قامت رعناترا
رونق بازار شکرخندهٔ لب‌هاترا
نائب عیسی مریم لعل روح افزاترا!

قامتت را نارون سرمشق آزادی کند
ابرویت‌را ماه نو اقرار استادی کند
نرگست‌را مردمك تعلیم بیدادی کند
عشوه‌ات با صد فسون آهنگ صیادی کند
الغرض خالی ندیدم از هنر یك جات‌را!

گر خرامد سرو آزادت به گلگشت چمن
شاخ طوبی بشکند از پا درآید نارون
خون شود مشك از خطت در ناف آهوی ختن
گل درد از عارضت جیب قبا و پیرهن
آفرین ای میر خوبان حسن بی‌همتات‌را!

در بساط عارضت نرد تماشا باختم
اسپ ناکامی به راهت من ز فرزین ساختم
حلقهٔ دام غلامی‌را به گوش انداختم
چون پیاده در رکاب توسنت میتاختم
از کرم یك ره نکردی شاه من رخ‌مات‌را

طغرل از رمز لبت یك نکته افشا میکنم
شورشی در عرصهٔ تحقیق برپا میکنم
حجتی من از خط لعلت هویدا میکنم
در میان شاعران ملك دعوی میکنم
شاهدم باشی تو نبود حاجتی اثبات‌را!

* * *

عاقبت ابروی تو تاراج ایمان کردو رفت
چشم مخمورت ز مستی غارت جان کردو رفت
کعبهٔ دل‌را رخت بگداخت ویران کردو رفت
شربت لعلت خلل در شکرستان کردو رفت
عکس رخسار تو صد آئینه حیران کردو رفت

بسکه زاهد آورد با طاق ابرویت سجود
زهره از تاب جمالت نغمه‌و افغان سرود
ذره‌ای از پرتو حسنت به یوسف رو نمود
صد زلیخا در رهش افتاد رخ در خاك سود
ورنه یوسف‌را فراقت محو زندان کردو رفت

دم بدم از نکهتت باد صبا آرد به من
قامت زلف کژت بشکست بازار چمن
از خجالت سر به زیر افکند سرو یاسمن
از سواد نرگست بی‌پرده شد مشك ختن
تار گیسوی تو سنبل‌را پریشان کردو رفت

از فراقت لعل‌و یاقوت و صدف دریا گرفت
بلبل از شوق گل رویت چمن مأوا گرفت
آهو از شست خدنگت دامن صحرا گرفت
هر که از میخانهٔ چشم تو یك صهبا گرفت
همچو مجنون عمرها سر در بیابان کردو رفت

لب به ذکر مدح تو زیبا ترنم میکند
غنچهٔ طبعم به توصیف تو جانا بشکفد
قامتم از لاغری چون بید هرسو میخمد
اینچنین رعنا ترا کردست سلطان احد
خامهٔ تقدیررا خط تو حیران کردو رفت!

رحم کی دارد دو ابرویت ز قتل مردمان
خنجر مژگان تو صد رخنه زد با قلب و جان
میرباید هوشم از سر مردم چشمت چنان
میکشد زنار زلفت دین ز دستم هر زمان
کشور ملك وجودم کافرستان کردو رفت!

* * *

تا به باغ حسن نخل قامتت شد جلوه‌گر
شاخ طوبی گشت از بار خجالت پرثمر
ز آتش غم سوخت قمری‌را سراپا بال‌و پر
سرو و شمشاد و صنوبر پیش پات انداخت سر
چشم نرگس شد به سوی بادهٔ حیرت اثر

سنبل از زلف چلیپایت پریشان حال شد
سوسن از طرز ادایت محو گشت و لال شد
غنچه از خندیدن لعل لبت بیحال شد
از تکلم کردنت تنگ شکر پامال شد
در چمن ای شوخ افکندی تو آشوب دگر!

کافر آن نرگس افسونگر بیمارتم
زائر بتخانه و هم طالب زنارتم
دل مکن از من که ای بدمهر من درکارتم
کشتهٔ مژگان نازو مردم خونخوارتم
از ره شفقت خدارا بر سر خاکم گذر!

غیررا با رغم من سرمست جامت میکنی
بر سرم هر لحظه تیغ بی‌نیامت میکنی
شورو غوغای قیامت از قیامت میکنی
صلصل و دراج‌را اکنون غلامت میکنی
بسکه نبود هیچ نخلی چون قدت با زیب‌و فر!

لیموی صفرای من باشد ترنج غبغبت
قوت جان و قوت دل شوق یاقوت لبت
روز هجرانم سیه از دوری زلف شبت
فن ظلم آموخت استاد تو اندر مکتبت
حال بد آموز تو بادا ز حال من بتر!

گل قبای خویش‌را صد چاك زد از روی تو
خون شد اندر ناف آهو مشك از گیسوی تو
شعلهٔ جواله خاکستر شود از خوی تو
رشك آید باغ جنت‌را ز خاك کوی تو
محرم خاك درت دارد ز صد جنت گذر!

درس احیا از مسیحا لعل جان‌بخشت برد
پردهٔ خورشیدرا انوار رخسارت درد
گر زلیخا حسن تو بیند ز یوسف بگذرد
کوهکن با یاد لعلت جان شیرین بسپرد
زانکه باشد لعل شیرین تو شیرین از شکر!

من ازان روزی که با قید جنون پا بستتم
از می جام محبت تا قیامت مستتم
همچو ماهی در محیط غم به قید شستتم
هرچه میخواهی همان کن بنده‌ام در دستتم
خویش‌را تسلیم کردم با تو از پا تا به سر!

ارغوان زار جمالت گر دمی شوخی کند
شاهد گل از خجالت جامه‌را بر تن درد
مردم چشمت به تیر غمزه آهو میزنند
نظم طغرل بس بود بادعوی حسنت سند
بسکه خوبان را همی آرد به خوبی در نظر

تا سیه شد لاله از دود چراغ غم دلش
از ستم‌های تو آخر شد به صحرا منزلش
کردی با تیغ جفا ای بی‌مروت بسملش
هر که دل‌را در هوایت داد این شد حاصلش
کرد از دست تو اندر گوشهٔ عزلت مقر

* * *

حلقهٔ زنار شد تا زلف عنبرسای تو
خون مردم ریخت یکسر نرگس شهلای تو
سرو و طوبی شد خجل از آن قد بالای تو
ای که یوسف را به بازار آورد سودای تو
معجز عیسی نماید لعل جان‌افزای تو!

بسکه بودم در غمت آشفته همچون یاسمن
از فراقت شعله بردوشم چو شمع انجمن
غنچهٔ لعل لبت‌را آشنائی در سخن
نیست ای بدخو تغافل چند باشد راهزن
لطف نبود گر غضب سازی نوازش‌های تو!

یك سخن از لعل خاموش تو دارم آرزو
جز می وصلت مرا نبود به عالم جستجو
عکس رخسار تو در آئینهٔ دل روبرو
همچو طوطی با رخت پیوسته دادم گفتگو
گنجسان ویرانهٔ دل منزل و مأوای تو!

با کدامین گفتگو وصف ترا سازم بیان؟!
از زبان ذره نآید مدح خورشید جهان!
بسکه ممتازی ز خوبان همچو مه از اختران
لبشکر دندانگهر گلپیرهن ابرو کمان
ملك خوبی طی نمودم نیست یك همتای تو!

جان ز تن آید برون نآید ز دل عشقت برون
تا به کی سازی جفا بر حال زارم رحم کن!
طاقت‌و صبرو قرارم رفته و حالم شد زبون
میسزد گیرد ز من مجنون تعلیم جنون
توتیای چشم سازم خاك کفش پای تو!

ای که در گلزار خوبی چون تو گل‌را کس ندید
از چمنزار جمالت غنچه‌ای‌را کس نچید
قامتت از جویبار ناز سر بالا کشید
سبزهٔ لعل لبت تا در لب کوثر دمید
میچرد آهوی عشق من چو در صحرای تو

نال گشته این تن مهجور بی‌صبر و شکیب
کاش از شمع جمالت کلبه‌ام یابد نصیب
نخل این گلشن ثمر آورد از نامت چو سیب
کمترین از خاکبوسان سر کویت نقیب
جرعهٔ راحت نشد در کامم از صهبای تو!

بر غزل کمال خجندی

چند تیغ ظلم‌را از کشتنم خونین کنی
دم برای قتلم آئی و دمی تمکین کنی
از چه مرغ دل به دام طرهٔ مشکین کنی
تا کی ای دلبر دلم بی‌موجبی غمکین کنی
گریه‌های تلخ من بینی و لب شیرین کنی؟!

خاك شد این قالب افسرده در راه طلب
کام جان حاصل نشد با من ز لطفت جز غضب
گاه خرسندی ز من گاهی برنجی بی‌سبب!
گفته‌ای جانت به کام دل رسانم یا به لب؟
آن نخواهی کرد دانم هرگز اما این کنی!

در حریم حرمت وصلت کسی واصل نشد
تا چو بلبل عشق او ز آه و فغان کامل نشد
عارضش چون کهربا تا با خزان شامل نشد
از گل روی توام رنگی جزین حاصل نشد
کز سرشك ارغوانی چهره‌ام رنگین کنی

دم‌بدم دیوانگی از عشقت افزاید مرا
ناخن تدبیر هرگز عقده نکشاید مرا!
خاتم دست سلیمان گر به دست آید مرا
سر به تاج سلطنت دیگر فرو نآید مرا
گر همه عمر التفاتی با من مسکین کنی!

عاشقان‌را زندگی دور از تو میباشد محال
از سر کویت برون رفتن مرا نبود خیال
در جواب طغرل آمد مژده هنگام سوال
جنت‌الفردوس بنمایند در خوابت کمال
گر شبی خاك در آن ماه را بالین کنی!

بر غزل بیدل

چین ابرو خون چکاند مد احسان ترا
آب حیواب جان فشاند لعل مرجان ترا
خضر بر کوثر نشاند خط ریحان ترا
شرم حسن آئینه داند روی تابان ترا
چشم عصمت سرمه خواند گرد دامان ترا

طالب وصل تو شد درس خموشی اعتبار
در حریمت نیست ره از ناله‌های زار زار
دیدهٔ آئینه بر روی تو باشد انتظار
سرمه از خاك شهیدان گر نمیگیرد غبار
کیست تا فهمد زبان بی‌نوایان ترا؟!

تار قانون محبت آنقدر بی‌ساز نیست
هیچ آهنگی درین محفل به از آواز نیست
لیك غیر از خاموشی کس محرم این راز نیست
در تماشایت همین مژگان تحیرساز نیست
هر بن مو چشم قربانیست حیران ترا

طائر عشقم چو شبنم آشیان در اوج کرد
در هوای عشق تو از نیستی صد فوج کرد
چون الف نرد خیالت باخت ترك زوج کرد
میتواند دقتم فرق شکست از موج کرد
بسکه نشناسم ز رنگ خویش پیمان ترا

با خیال چشم مستت هر که صهبا میزند
چون سکندر پای خود بر فرق دارا میزند
بی‌تو مینای طرب بر سنگ خارا میزند
نشئه عمر خضر جوش دوبالا میزند
گر عصا گیرد بلندیهای مژگان ترا!

در دبستان جنون شوق توام بودی ادیب
نبض بیمار ترا هرگز نمیداند طبیب
سرخروئی از ازل شد چون شفق مارا نصیب
گلشن از اوراق گل عمریست پیش عندلیب
میکشاید دفتر خون شهیدان ترا!

گر بود گل پیش بلبل باغ بشمارد قفس
بی رخ لیلی نماید گل به مجنون خارو خس
نیست جز پیچو خم زلف تو مارا دادرس
در گرفتاری بود آسائش عشاق بس
آشیان از حلقهٔ دام است مرغان ترا!

شهره با ظلم تو همچون عدل با نوشروان
کم نکردی ظلم‌را بسیار کردیم امتحان
ای خیال چشم مستت ساغر پیرو جوان
غیر جرم عشق در آزار ما آزادگان
حیله بسیار است خوی ناپشیمان ترا

بر سرم بخت سیه امروز کم از تاج نیست
آب این سرچشمه‌را جوش غم امواج نیست
چغد دیوار محبت همدم دراج نیست
پیکر مجنون به تشریف دگر محتاج نیست
کسوت خارا همان زیباست عریان ترا!

طغرلا فکرت کباب از ملح معنی میپزد
مستمع تا حشر از لفظ تو شکر میمزد
هرکه اشعار تو دید انگشت حیرت میگزد
بیدل از رنگین‌خیالی‌های فکرت میسزد
جدول رنگ بهار اوراق دیوان ترا!

بر غزل ناظم

قماش ناله‌را با ناقهٔ تمکین درا کردم
فغان‌را سایبان محمل راه صدا کردم
به آهنگ جرس فریاد «عشاق» از نوا کردم
خموشی‌را زبان دادم ادب‌را بی‌ابا کردم
به جانان هرچه باداباد عرض مدعا کردم!

17—6270

نه از طوف حرم گشتم به خاك كوی او واصل
نه از میخانه روشن شد جفای عشق او در دل
نه از حق ره توان بردن به سوی او نه از باطل
نه از كفرو نه از اسلام شد مقصود من حاصل
غلط كردم كه دیر و كعبه‌را تمهید پا كردم!

ازان روزی كه شبدیز سعادت زیر بارم بود
چو ابراهیم ادهم شیوهٔ تقوا شعارم بود
همیشه سبحهٔ صد دانهٔ زاهد شمارم بود
كمند جذبهٔ توفیق امشب در كنارم بود
غزاله در نظر بسیار شوخ آمد خطا كردم

گلندامی كه در باغ لطافت بزم آراید
ضیای آفتاب از چاك جیب خویش بنماید
به جز من این معمارا كس دیگر نبكشاید
ز انگشتم شمیم غنچهٔ فردوس می‌آید
نمیدانم سحر بند از گریبان كه وا كردم!

منم امروز نخلی از ریاض باغ ریاضی
اگر خشكم و گر سبزم به حكم او ستم راضی
به حال خویش خرسندم من از مستقبل و ماضی
ز ابر فیض نیسانم گل شاداب فیاضی
می ناب از قدح نوشیدم و خمرا دعا كردم

دوات كلك قدرت از معاصی دوده میخواهد
اساس حشمتش كی خاطر آسوده میخواهد؟!
ز بود خویشتن بگذر كه او نابوده میخواهد
محیط رحمت او دامن آلوده میخواهد
گناهی را كه از دستم نمی‌آید قضا كردم!

به قانون محبت از ضعیفی مور گردیدم
به آئین جنون مجنون صفت با گور گردیدم
به راه عشقبازی رفتم از خود دور گردیدم
به مضراب فنا چون کاسهٔ تنبور گردیدم
به رنگ زرد عشاقانه آهنگ صدا کردم!

دماغ غنچه کی تاب دم باد صبا دارد؟!
صدف تا نشکنی هرگز گهر بیرون نمی‌آرد!
تنش ترسم که تحریك نسیم صبح آزارد
لبش کز نازکی بار تبسم برنمی‌آرد
به خون غلطیدم امروزش به دشنام آشنا کردم!

خدنگ صید معنی‌را توئی همچون کمان ناظم
ریاض موشکافی‌را توئی سرو چمان ناظم
مخمس کرد نظمت طغرل شیرین‌زبان ناظم
چه راحت در جهان دیدم من بیخان‌و مان ناظم؟!
دم آبی اگر چون ابر خوردم گریه‌ها کردم!

بر غزل شمس‌الدین شاهین

جعد طره‌اش دیدم خاطرم پریشان شد
یاد عارضش کردم کلبه‌ام گلستان شد
درس محنتش خواندم مشکلاتم آسان شد
محو جلوه‌اش گشتم تا رخش نمایان شد
رفتم آنقدر از خود کآئینه به سامان شد!

ناقهٔ سرشك من بسته در رهش محمل
از سپهر چشمانم دم بدم شود نازل
بی‌ابا به پای او میفتد ازین غافل
گریه‌ای نمیسازد منع انبساط دل
غنچه‌را کجا شبنم تکمهٔ گریبان شد؟!

بر سرم ز هجرانش شورش قیامت رفت
از هوای عشق او بیحدم ملامت رفت
حاصل امید من جمله در غرامت رفت
اندك اندك این امید در پی ندامت رفت
پشت دست ما کم کم نذر زخم دندان شد

گیرودار صد موسی از تجلی تور است
شوکت سلیمانی در ترحم مور است
صبح مطلب عاشق بعد شام دیجور است
ریشه تا دواند تاك جلوه‌گاه انگور است
کوششی به عرض آمد آبله نمایان شد

کشتی امیدم‌را ز اشك ناخدا کردم
در محیط اندوهش بی‌ابا رها کردم
باخیال سودایش عمر خود ادا کردم
در هوای وصل او دوش گریه‌ها کردم
قطره قطره اشك من دانه دانه مرجان شد

لشکر الم‌هایش کرده در دلم منزل
از نتیجهٔ عشقش جز ستم نشد حاصل
مردم از غم هجرش تا شدم به او واصل
بی‌تردد اسباب حل نمیشود مشکل
کز کشاکش ناخن کار عقده آسان شد

بوعلی بود پیشم در سلوك مجنونی
دانشم کند اکنون از ارسطو افزونی
سینهٔ بلیناسش طغرلم کند خونی
گشت حاصل شاهین شوکت فلاطونی
بعد ازین به ختلان هم گیرودار یونان شد!

بر غزل گلشنی بخارائی

به ایمان آورد کفر سر زلف تو ایمان‌را
تسلسل‌ها به دور ماه رویت اهل دوران‌را
به قیمت بشکند مرجان گفتار تو مرجان‌را
به آتش افکند لعل لبت لعل بدخشان‌را
قد سرو تو بنشاند ز پا سرو گلستان‌را

به اقلیم ملاحت تا شدی یکتا به یکتائی
ربودم گوی عشقت‌را من از تنها به تنهائی
بود جایم سر کویت نیم از بسکه هرجائی
مرا سودای زلفین تو آخر کرد سودائی
پریشان‌خاطرم تا دیده‌ام زلف پریشان‌را

تنم کمتر ز خاك راه در راه تو میگردد
صبا بیجا ولی با دولت و جاه تو میگردد
ازان همراه داغم سایه همراه تو میگردد
مه افلاك هر شب از رخ ماه تو میگردد
به تب افکنده خورشید رخت خورشید تابان‌را

بچیند شاخ نسرین خوشه از گیسوی پرچینت
شفق بیرنگ گردد از حنای دست رنگینت
ز شیرین بگذرد فرهاد بیند لعل شیرینت
شود مشك خطا ناچیز پیش زلف مشکینت
کند خاموش شمع عارضت شمع شبستان‌را

بود پیش زبانت طغرل شیرین‌زبان الکن
شکن خوبان عالم‌را کلاه دلبری بشکن
به من آمد به میزان محبت از غمت با من
نه تنها گلشنی از هجرت ای گل داغ در گلشن
به رنگ لاله از عشق تو دیدم لاله‌رویان‌را!

مُسَدَّس

مه‌را چه مناسبت به رویت
گل‌را چه مثل به رنگ و بویت؟!
آتش نشود حریف خویت
فردوس نمونه‌ای ز کویت
بیند به چمن قد نکویت
صلصل برود ز باغ سویت!

یا رب چه بلا تو نازنینی
مهر فلك و مه زمینی
سر تا به قدم تو انگبینی
انگشتر حسن‌را نگینی
آئینه فتد اگر به رویت
حیران شود از رخ نکویت!

رخسار تو طعنه کرده با گل
چاه ذقنت به چاه بابل
زلف سیهت به جعد سنبل
طرز نگهت به نشئه مل!
گل جامه درد ز شوق رویت
عنبر شکند ز قدر مویت!

زهر غم عشق تو چشیدم
راحت سر مو ز تو ندیدم
بار المت بسی کشیدم
تا آنکه به عاشقی رسیدم
ای آنکه منم در آرزویت
روزان و شبان به جستجویت!

غیر از غم تو به سر ندارم
در عشق تو زار و بیقرارم
وصف تو بود همین شعارم
در گلشن مدح تو هزارم!
هرچند نه محرمم به کویت
شادم به حدیث گفتگویت!

ای روی مه تو آفتابم
پیچ‌و خم زلف تو طنابم
هر قطرهٔ شبنمت گلابم
در آتش عشق تو کبابم!
فریاد ز دست خلق و خویت
یك جرعه ندیدم از سبویت

نخلیست قدت ز باغ خوبی
کش طعنه زند به سرو و طوبی
یوسف به درت به خاکروبی
جویان تو شرقی و جنوبی!
در هر چمنیست آبرویت
در هر وطنیست گفتگویت!

یکبار نپرسی حال طغرل
مهجور تو از وصال طغرل
دائم توئی در خیال طغرل

دانی تو اگر کمال طغرل
از لطف و کرم بری به سویت
همدم کنی با سگان کویت!

مسدس ترجیعبند

از رخت آئینه تا لذت دیدار گرفت
وز نگاه دگران جانب خود عار گرفت
خاك ره از قدمت رتبه گلزار گرفت
از تو گل‌های چمن زینت دستار گرفت
من چه گفتم که دل نازکت آزار گرفت
خاطرت از من بیچاره به یکبار گرفت؟!

تا نشستم به رهت بهر تمنای وصال
دیده وقف تو نمودم شب و روز و مه و سال
بی‌جمال تو مرا زندگی دهر محال
از من دلشده یك بار نپرسیدی حال!
من چه گفتم که دل نازکت آزار گرفت
خاطرت از من بیچاره به یکبار گرفت؟!

چند نالم ز گل روی تو چون بلبل زار
همچو پروانه زنم بال و پر خویش به نار؟
برده سودای تو یکسر ز دلم صبرو قرار
رنگ رخسار مرا بین و به حالم رحم آر!
من چه گفتم که دل نازکت آزار گرفت
خاطرت از من بیچاره به یکبار گرفت؟!

کلك تقدیر که تصویر تو میکرد رقم
در ازل با خط او من به تو بودم توأم
داشتم بر سر خود عشق تو در ملك عدم

از چه بسیار به ما سازی نوازش‌ها کم؟!
من چه گفتم که دل نازکت آزار گرفت
خاطرت از من بیچاره به یکبار گرفت؟!

گریه‌ام از غم هجرت به جهان طوفان کرد
شبنم اشك ازانجا به سر مژگان کرد
جوش این سیل بلا قصر دلم ویران کرد
عاقبت داغ تو با خاك مرا یکسان کرد!
من چه گفتم که دل نازکت آزار گرفت
خاطرت از من بیچاره به یکبار گرفت؟!

جیب ناموس مرا صبح صفت چاك زدی
از نگه تیر غضب بر دل غمناك زدی
ناز گفتی به دلم خنجر بی‌باك زدی
بردی در اوج و میان همه بر خاك زدی!
من چه گفتم که دل نازکت آزار گرفت
خاطرت از من بیچاره به یکبار گرفت؟!

بر فرد گلشنی بخارائی

گلشن دهر که نبود گل عیشش جاوید
هیچ در غنچهٔ او بوی وفا کس نشمید
صبح آسایش او مطلع اندوه دمید
سحر از باد صبا صرصر بیداد وزید
روز عید است و همه شاد و فرحمند به عید
من به غم همدم و صد مرحله از عید بعید

بارها در دل من بود تمنای پسر
لطف سازد به من خسته خداوند اگر
آمد آخر ز کرم نخل مرادم به ثمر

ماند حسرت به دل و کرد ازین دار سفر
روز عید است و همه شادو فرحمند به عید
من به غم همدم و صد مرحله از عید بعید

شیوهٔ ابن خلیل ساخته خود قربان کرد
نقد جان ساخت گرو رو به سوی جانان کرد
اشك حسرت ز غمش بر رخ ما طوفان کرد
گلشنی را ز غمش بلبل خوش‌الحان کرد
روز عید است و همه شادو فرحمند به عید
من به غم همدم و صد مرحله از عید بعید

موسم عیش‌و نشاط است و فرح شاد همه
یکسر از کلفت و اندوه و غم آزاد همه
رسته از جبرو ستم غصه و بیداد همه
کنده کوه الم و داد چو فرهاد همه!
روز عید است و همه شادو فرحمند به عید
من به غم همدم و صد مرحله از عید بعید!

یاد باد آنکه ز مینای طرب ساغر می
همچو خیام بنوشیدم ازان پی‌درپی
بود در محفل ما چنگ و رباب و دف و نی
کی زدم تکیه به کاوس کی و حاتم طی؟!
روز عید است و همه شادو فرحمند به عید
من به غم همدم و صد مرحله از عید بعید

دوش افتاد مرا جانب میخانه گذر
خواستم از کف ساقی بستانم ساغر
داد آغاز مرا هاتف ایام قدر
که نه وقت طرب است گلشن تو ماند ز بر!
روز عید است و همه شادو فرحمند به عید
من به غم همدم و صد مرحله از عید بعید!

تا شدم دور ز شاهین معانی طغرل
ریخت در جام نشاطم بدل می حنظل
لطفی و عاصم و صهبا ز همه باد افضل
نظم هریك بدهد نکهت عود و عنبر!
روز عید است و همه شادو فرحمند به عید
من به غم همدم و صد مرحله از عید بعید!

مُثمّن

نه این سودا به سر از نشئه افیون و بنگ آمد
کجا این ناله از نی کی چنین مطرب به چنگ آمد؟!
ز هجرش بر تنم ناخون زخم عام لنگ آمد
عجب دارم که آن نازآفرین از من به ننگ آمد
مرا از فرقت جانان به جانم صد خدنگ آمد
نآمد سوی من هرگز اگر آمد به جنگ آمد
ز بهر کشتنم آن شوخ با تیرو تفنگ آمد
دل مجروح محزونم ازین سودا به تنگ آمد

جراحت‌ها به دل دارم من از مژگان خون‌خوارش
طبیبا مرهم از وصلش بنه دیگر میازارش
حیات مردهٔ صدساله بخشد لعل دربارش
به دردی من گرفتارم که غیر فکر دیدارش
هوای آن دو زلف عنبرین و چشم خمارش
اشارت‌های ابرو و نزاکت‌های گفتارش
تبسم‌های لعل میپرست و خال رخسارش
به شهر حسن هندوزاده از ملك فرنگ آمد!

دو زلفش سرنگون ماریست من بیمار گیسویش
سراسر چهرهٔ او نار و من در نار بی‌رویش
دهد تعلیم سحر سامری چشمان جادویش
گرفتار است مرغ دل به دام حلقهٔ مویش
چو بلبل ناله میسازم به یاد آن گل رویش

اگرچندی نباشد بر شنا از شش جهت جویش
بحمدالله که بخت من به زلف یار رنگ آمد!

لباس عشق از آشفتگی هر کس به بر دارد
کجا با تاج و تخت و افسر دارا نظر دارد؟!
به مجنون همدم و از عاقل و دانا حذر دارد
رفیق من بود هر کس که این سودا به سر دارد
غلام خوب‌رویان گشته از عالم گذر دارد
دوام‌الوقت تقوای جمالش در نظر دارد
سواد ظلمت شامم دم فیض سحر دارد
اگر دامان وصل آن مه تابان به چنگ آمد!

دل من سر به سر در آتش عشقش کباب او
ز مستی قصد خونم داشت چشم نیمخواب او
منم چون میخ خیمه بسته بر گردن طنان او
سیه‌چشمی که میگردم من مجنون خراب او
به خود پیوسته میپیچم چو زلف تاب تاب او
غضبناك است با من آنقدر نازو عتاب او
نمیگردد نصیب ما سیحبختان شراب او
ندانم قسمت روز ازل با من چه رنگ آمد؟!

عتاب‌آلوده مست باده با رخسارهٔ گلگون
به سر وقت حیاتم آمد آن با قامت موزون
غضبناکانه گفتا هرزه گردی چیست چون گردون؟!
وفا کم کم جفا بسیار در حق من مجنون
ترحم کن تکلم بیش بیش از هر عدد افزون
ورا بودی چنین حالت مراباشد ازین مضمون
قد نون و دل داغ و رخ زرد و سرشك خون
به میدان ستمگاری عجائب شوخ‌شنگ آمد!

دهان غنچه‌اش با صد زبان اما خموشیده
ز پستان عنایت در طفولیت ندوشیده
صفی‌آسا هزار عاشق به یك گندم فروشیده
لب لعلش ز جام دلنوازی می ننوشیده
به تحصیل علوم آشنائی او نکوشیده
لباس مهرو شفقت‌را به عمر خود نپوشیده
شراب مرحمت در ظرف جسم او نجوشیده
به قد همچو سروش این قبای ناز تنگ آمد!

به گلشن منفعل شد طوبی ازان قد بالایش
دریده پیرهن گل‌ها همه از روی زیبایش
ز خوبان جهان هرگز نباشد هیچ همتایش
جگرخون گشته آهو از نگاه چشم شهلایش
سیه شد مشك چین از نکهت زلف سمن‌سایش
خجل گردید قند از لذت لعل شکرخوایش
اگر دورم ز وصل او ولیکن در تماشایش
صفای عارضش در سینه‌ام چون نقش سنگ آمد

چو ماهی در محیط عشق آن دلبر شنا کردم
طریق عشقبازی را به عالم من بنا کردم
سراپا عمر خود در جستجوی او ادا کردم
ابا ناکرده دل‌را با محبت آشنا کردم
غم سنگیندلی را در درون سینه جا کردم
غلط کردم ندانستم عجب کار خطا کردم
به دریای وصالش کشتی دل‌را رها کردم
غضب باد مخالف گشت در کام نهنگ آمد!

صبا آورد تا از نکهت زلفش پیام او
نچیده دانهٔ خالش شدم در قید دام او
مثمن کرد طغرل این مخمس‌را به نام او
نصیب من نشد یك ذره‌ای از لطف عام او

به روی من نمیتابد دمی ماه تمام او
به جای باده زهر هجر میُنوشم ز جام او
سر هر سطر حرف دال آوردم به نام او
مکرم اسم جانان بین که با این آب و رنگ آمد!

مقطّعات

جهان نظم‌را سلطان چهارند
که هریك باغ دانش‌را بهارند
اول فردوسی آن کز خاك طوس است
از او روی سخن روی عروس است
دوم سعدی که او سر زد ز شیراز
رسد شیرازیان‌را بر جهان ناز
نسیم سرو ریاض قوم نظامی
کز او ملك سخن باشد تمامی
چهارم انوری تا سر براورد
چو آب پاك از خاك ابیورد
پس ازین چار استاد هنرور
سخن‌های من و غیر من آور
نوائی بلبل اصوات زاغ است
خرام کبك و رفتار کلاغ است
در شعر سه تن پیمبرانند
قولیست که جملگی بر آنند
گرچند که لانبیه بعدی
فردوسی و انوری و سعدی

به عصمت‌الله خان از برای دختر رز

داماد طبیعت من امشب
میخواهد عروس دختر رز
میخانهٔ عصمت ار کشائی
از لطف تو من شوم معرض

* * *

اگر به سوی من آئی ای مه
ز حال زارم شوی تو آگه
به رحم آید دل تو ناگه
نمائی با من تو لطف و احسان
به دام زلف و به تار گیسو
اسیر کردی تو جان و دلرا
به تیغ ابرو نمودی قتل و
کشیدی یکسر به تیغ مژگان

مستزادات

ای عکس رخت جان دهد آئینه دل‌را
چون معجز عیسی!
طوطی شده حیران سخن‌های تو جانا
باآن لب گویا!
تا با قد شمشاد گذشتی سوی گلشن
قمری به فغان شد
نرگس پی نظاره شود دیده سراپا
از بهر تماشا
از شرم جمال تو شده یوسف مصری
در زاویهٔ چاه
سودای تو دارد به سر وامق و عذرا
تنها نه زلیخا!
پیراهن گل در چمن از شوق تو چاك است
از فرقت رویت
خون بسته دل غنچه ز لعل تو همانا
چون باده به مینا!
باد سحر از نکهت زلفت به گلستان
آورد نسیمی
سوسن به زبان طعنه زد آهوی خطارا
زان رفت به صحرا

خضر خط تو داده به ریحان ادب ناز
از قاعدهٔ بو
در کشور خوبی نبود لاله عذارا
چون تو شه والا!
تا لشکر حسن تو به تاراج ز هر سو
آورد شبیخون
چشم از پی جان بردن و رخ از پی یغما
در ملك دل ما!
طغرل به خیال سر زلف تو اسیر است
رستن نتواند
زنجیر بود هر سر مو پای جنون‌را
زان زلف مطرا!

* * *

آئینه به بزم دلکشای تو رسد
ای جان نگاه
هم شانه به زلف مشکسای تو رسد
مارا چه گناه؟!
ما خال شویم و سرمه منظور افتد
مردیم ز رشك
دل خون شود و حنا به پای تو رسد
سبحان‌الله؟!

مثنویات

ساقینامه

بیا ساقی ای مقتدای طرب!
بیا ای تو داماد بنت‌العنب!
دل مرده‌ام‌را به می زنده کن
که از شور مستی بگویم سخن!
بیا ساقی ای آب و رنگ بهار
بیا ای فلاطون حکمت شعار!
به معجون رز کن دلم‌را قوی
که نامش بود شربت عیسوی
بیا ساقی ای آفتاب کرم
که بی‌باده عمریست درد سرم!
نه صندل به دفع خمارش دواست
مرا جرعه‌ای می به از کیمیاست!
بیا ساقی هنگام نوش می است
بهار طرب‌را خزان در پی است!
تغافل مکن بسکه دوران دون
به یك دم کند عیش مارا زبون!
بیا ساقی باب مغان باز کن
به رندان مخمور آواز کن
که میخانه بکشاد پیر سها
رسد هرکه نوشد ز شاه و گدا!
بیا ساقی معجون آتش مزاج
که جز او به دردم نباشد علاج

خدارا دل ریش من کن دوا
که افتادگان‌را توئی رهنما!
بیا ساقی عالم ندارد مدار
همان بادهٔ صاف از خم برار
که باهم بنوشیم و عیشی کنیم
زمانی ز اندوه و کلفت رهیم
بیا ساقی مشتاق روی توام
اسیر خم جعد موی توام!
مهیاست اسباب بزم و طرب
به جز رشحهٔ شوق ماع عنب
بیا ساقی ای صدر مجلس نشین
ترا ملك خوبی به زیر نگین!
توئی بانی طاق قصر مغان
توئی حکمران خراباتیان!
بیا ساقی ای عارضت بوستان
لبت برگ گل چهره‌ات ارغوان
ز زلفت بیاشفته سنبل به باغ
ز رخسار ماهت شده لاله داغ!
بیا ساقیا جان فدای توام
تو شاهی به مغ من گدای توام!
رسیدم به دربار میخانه‌ات
بده جرعه‌ای می ز پیمانه‌ات
بیا ساقیا آفتابا مها
فلك رتبه مسندنشینا شها
که عهد بعیدیست بی‌باده‌ام
ز شادی بسی دور افتاده‌ام!
بیا ساقی ای آبروی مغان
بیا ای تو مطلوب پیرو جوان!
مرا کرد اندیشهٔ دهر پیر
جوان ساز با باده‌ام دست گیر!

بیا ساقیا نوبهارم رسید
به طرف چمن سرو سر برکشید!
چو با سایهٔ سرو در پای جو
به من ده ز سرجوش می یك سبو!
بیا ساقی مینای می‌را برار
که برده شعور حریفان خمار!
به جامی که جمشید حسرت برد
بده تا گریبان غم‌را درد!
بیا ساقی گل خنده زد در چمن
پریشان ز باد صبا شد سمن!
می صاف‌را ساغر از لاله کن
ز دل دفع غم‌های صدساله کن!
بیا ساقیا کوه و صحرا و دشت
سراپا چو خط لب یار گشت!
جهان رونق از خضر رهبر گرفت
دلم میل میناو ساغر گرفت
بیا ساقیا ساز عیش افتتاح
نما بکر رزرا به شادی نکاح!
خطیب صراحی بکن خطبه سر
به آهنگ قل قل به صد شوروشر!
بیا ساقی ای مایهٔ خرمی
بیا ای گل گلشن بی‌غمی!
همآهنگ فریاد چون بلبلم
ز مینات مشتاق یك قل‌قلم
بیا ساقی مجبور دوران شدم
فلك بر سر آورد روز بدم
به یك ساغر می مرا گیر دست
که من از ازل آمدم می‌پرست
بیا ساقی ای دستگیر همه
توئی در خرابات پیر همه

ترا سبحه از دان انگور شوق
ترا سجده بر طاق ابروی ذوق
بیا ساقی صبح بناگوش تو
بیا ساقی لب‌های می‌نوش تو
یکی از سپهر طرب دم زند
یکی خنده بر حال ماتم زند!
بیا ساقی می ده که مستم کند
ز مستی مرا بتپرستم کند!
سجود آورم طاق ابروت‌را
بتان‌را پرستم نه طاغوت‌را!
بیا ساقی ایجاد میخانه ساز
ز لای ته باده پیمانه ساز
که پیمانه از لای می گر کنی
کجا فکر اسکندر و کی کنی؟!
بیا ساقی افتادم از یار دور
به جامی که بخشد دلم‌را سرور
کرم کن مرا زانکه هستم غریب
ز هجران دلدار و بعد حبیب
بیا ساقی ای من غلام درت
تو شاهی و من کمترین چاکرت!
به مخموری‌ام جام شاهانه ده
مرا گر دهی می به پیمانه ده!
بیا ساقی مردم من از دوری‌ات
چو آئینه محوم ز مهجوری‌ات
بیا عکس رخسارهٔ خود نما
که تا دیده‌ام را فزاید جلا!
بیا ساقی از باده کن راضی‌ام
برد فکر مستقبل و ماضی‌ام!
ز مخموری می مرا حال بین
تنم گشته از ضعف چون نال بین!

بیا ساقی سوسن زبان ثنا
براورده است تاك دست دعا
یکی می فرستد ثنای ترا
به آمن کشاده یکی پنجه‌را
بیا ساقی با دیدهٔ اشکبار
به راهت شده چشم نرگس دوچار
که تا سرو قدت تماشا کند
چو با قمری این راز افشا کند
بیا ساقی ای نخل شادی ثمر
بیا ای صنوبر قد مو کمر!
ازان می که تاکش صنوبر بود
ز کیفیتش شور محشر بود!
بیا ساقیا فصل نوروز شد
گل باغ از تو دلفروز شد!
قدح گیر با دست بیضای خود
تنك‌ظرف میخواره کن آزمود
بیا ساقی عمر تو جاوید باد
مرا روز وصل تو آمد به یاد!
رفو چاك روی فراقم نما
ز موج می وصل کن رشته‌را!
بیا ساقی ای اختر شبفروز
بیا ای رخت شمع پروانه سوز!
به گرد سرت همچو پروانه‌ام
بده می که مشتاق پیمانه‌ام!
بیا ساقی ای چهره‌ات صبح دیر
بیا عاقبت از تو گردد بخیر
بکن مست از زور می هو کشم
همه رخت خود جانب او کشم!
بیا ساقی ای نور چشمان من
بیا ساقی ای رونق جان من!

ز هجر تو از دیده‌ام رفته نور
میم ده که دورم ز عقل و شعور!

نوروزنامه

الا ای آنکه شد اقبال یاور
به سکان درت الطاف باور!
توئی پشت و پناه خلق عالم
به دلریشان توئی پیوسته مرهم
به رسم تحفه کردم نسخه‌ای چند
به نامت از کمال لطف بینند
به هر سالی ز جمعه تا دوشنبه
قیاسی کن ازان سالش بدو به
اگر شنبه آید روز نوروز
بود آنسال پربرف ای دلفروز!
بود آنسال خشك و نرخ ارزان
اگرچه کمتر آرد ابر باران
بود نقصان دخل و میوه کمتر
شود در سال دیگر غله‌را بر
ولیکن کودکان را مرگ باشد
ازان نخل پدر بی‌برگ باشد
اگر نوروز در یکشنبه آید
به نظم این سخن فکری بیاید
زمستان تنگ و سرما سهل باشد
به سرها کی ستیز جهل باشد؟!
شود باران بسیاری بهاران
شود تغییر پنبه سله ارزان
ولیکن میوه‌اش بسیار گردد
بهار خوب و پرانبار گردد
اگر دوشنبه آید روز نوروز
به نیکی‌های غله چشم‌را دوز

زمستان خشك و سرما سخت آید
زمستان پوستین پررخت باید
شود آنسال دخل غله نیکو
ولی سلطان به لشکر آورد رو
شود آنسال نرخ غله ارزان
اگرچه میشود در غله نقصان
نمیداند کسی آنرا به هر حال
شود غله گران در آخر سال
اگر نوروز در سه‌شنبه آید
یقین آنسال سرتاسر به آید
شود آنسال پرباران و پربرف
به ارزانی غله میرود حرف
خلائق جملگی آسوده باشند
همه کس در فراغت بوده باشند
شود میوه قلیل و غله بسیار
بود بیماری و مرگ اندك ای یار
اگر شد چارشنبه روز نوروز
مپرس احوال سال ای مرد دلسوز
در آنسال ای برادر غله‌کاری
شود نیکو ز باران بهاری
شود غله تلف چونکه در آنسال
میانه باشد اسم آنسال‌را حال
نباشد نرخ‌را آخر قراری
به مردم مرگ باشد بی‌شماری
اگرچه مردمان گردند بیجان
ولیکن بیشتر مرگ بزرگان
اگر نوروز در پنجشنبه آید
نکو سال است این گفتن نشاید
زمستان سخت آید میوه بسیار
ولیکن کار غله سهل ای یار

در آنسال ای بت فرخنده‌دیدار
شود نرخش گران و مرگ بسیار
اگر در جمعه آید روز نوروز
ز حیرانی شنو این نظم آموز!
ز غله بهره‌ای گیرند مردم
ز هر جنس از همه بهتر ز گندم
شود در مردمان کم میوه خوردن
شود با کودکان بس مرگ و مردن
دو سه بیت از نقیبی یادگار است
چرا کین اهل حکمت‌را بکار است
رفیقا از کرم هر گه که خوانی
به سامانی دعائی میرسانی!

رباعیات و دوبیتی

دیدم به عرابه من زن روسی‌را
کردم به قدوم او زمین‌بوسی‌را
گفت از هنر و فضل چه داری گفتم
شاگرد منم سخنور طوسی‌ر!

یك دل آسوده در این باغ نیست
لاله‌ای نبود که اورا داغ نیست
قتل تیهو بسکه کار طغرل است
صلصل و دراج صید زاغ نیست

مدتی شد که یار نامه نکرد
رقم عنبرین شمامه نکرد
یا مگر کاغذ و مداد نداشت
یا مرا لایق به خامه نکرد؟!

به به که ربیع و عید نوروز آمد
نوروز شدو به خلق نو روز آمد
طفلان دبستان همه گشتند آزاد
آزادی نوروز ز نوروز آمد!

نه حب محب دلنشین می‌ماند
نه تیر عدوی کینگین می‌ماند

انسان به مقابل اصابت احسن!
دنیا گذران است همین می‌ماند!

جهان تاریك شد امروز در چشم من ای قمری
مگر از سوز من بال تو گردد روشن ای قمری؟!
به یاد جلوهٔ سرو سهی از چیست افغانت؟!
ز آب دیده جاری ساز آب گلشن ای قمری!

ای داده به باد عمر از نادانی
تو قیمت عمر خویش کی میدانی؟!
فردا که به زیر خاك تنها مانی
گوئی که کنم توبه ولی نتوانی!

فهرست

ББК 84(0)9
Т 81

Редактор Рахмон Раджаби

Туграл, Накибхон

Т 81 **Чудеса любви.** Избранные произведения (Составитель и автор предисл. Асрори Рахмон). Душанбе, «Ирфон», 1990.— 288 стр.

Накибхон Туграл (1865—1919) является одной из ярчайших фигур на небосклоне персидско-таджикской поэзии конца XIX-начало XX вв. Творения поэта олицетворяют в себе характерные особенности и передовые традиции персоязычной литературы Средней Азии накануне Великой Октябрьской Социалистической Революции.

Издание осуществляется редакцией экспортных изданий издательства «Ирфон» Государственного комитета по печати Таджикской ССР.

Т $\frac{4702540102 - 162}{М\ 501(13) - 90}$ 148 — 90 ББК 84(0)9

Туграл Ахрори

ЧУДЕСА ЛЮБВИ

(На языке форси)

Художник *И. Ганиев*
Худ. редактор *В. Нелюбов*
Тех. редактор *И. Лесняк*

ИБ № 2279

Сдано в набор 21.08.89. Подписано в печать 12.02.90 КЛ 04211. Формат 84×108 1/32. Бумага типографская № 1. Гарнитура литературная. Печать высокая. Усл. печ. л. 15,12. Усл. кр.-отт. 15,215. Уч.-изд. л. 10,97. Тираж 8000. Заказ № 6270. Цена 1 р. 60 к.

Издательство «Ирфон».

734063. г. Душанбе, ул. Айни, 126.
Первая типография Государственного комитета по печати Таджикской ССР.

г. Душанбе, пр. Ленина, 37.